در ملک [illegible] طالب العلم

در ملک طالب العلم

۱

~~محمد میم ہو~~

محمد میم ہو موت الکفر ، حیات القلب المؤمنین بہا ہو

و میم ثانی موج موجب ، زوال خیر دال لشتبا ہو

محمد م ہو موت الکفر ، حیات القلب المؤمنین بہا ہو

و م ثانی موج موجب ، زوال خیر دال لشتبا ہو

ہذا الکتاب زلیخا یوسف در ملکیت عبدالمومن ستار

ضمیمه کتاب زلیخا از مولوی میر افضل حسین حیدری

بسم الله الرحمن الرحیم

قوله الٰهی غنچهٔ امید بگشا مراد از آن غنچه نشگفته است

بگشادن آن کنایه از وصول و وقوع مقاصد و

حصول بمراد است و بوفور انعامات و برکات یعنی یا الٰهی مقاصد مرا

و حاجات مرا از وضعها و حصول بمراد است چنانچه

معنی عالی اسلوب بنما از دل پاک بگو

و جهانی است و از فیوض ذات ما کثرت

آن وا کن و یا مراد از بسط مقصد بر کنایه است

مراد حسن وصفات ذات غنچه امید است

حاصل سخن آن که بزرگی باشد ای شعر اثر دیدار است

تشبیه کتاب بغنچه امید و گشادن آن مراد از کتاب است

شاعری گفته سخن را سخن را بسیار گل بغنچه

به روضه جاوید بسیار علوی

رو مراد از مضامین رنگین و این روضه را از عالم علوی نیز

و گل مراد از مضامین رنگین و اشعار شعرا از عالم علوی بیابد

مضامین سخن اوست و در عین اشعار سخنان خوش و بیان است

نموده و در صلحم ان الله خلق

روضه مراد از بهشت است و

دیدار خودم در جنت بنمای و گلی

مراد از تحقق و در روضه جاوید مراد از ذات او

تعالی ای عشق از ذات پاک خودم را روزی گردان

ویا گل مراد از انوار و تجلیات است و روضه جاوید مراد از ذات او

تعالی ای انوار تجلیات ذات پاک را حاصل گردان یا غنچه

امید مراد از وجود اجمالی کتاب است که در ضمیر ترتیب قصص

و ابواب وغیره کرده باشد و از گشادن او وجود خارجی او است

که موافق اجمال افتد و بظهور آید زیرا که خلاف آن موجب

ملال متکلم می شود یعنی یا الٰهی وجود خارجی

کتاب موافق اجمال کن

ز بستان تا درج کتاب

شعری بدو از مضامین رنگین بسیار از عالم علوی

الٰهی ای گل من بنظر و کشاده کرده حالت بسط

و لغات تحتها السنة الشعرا یعنی یا

کنز تحت العرش

فر موده سه جان بهتر از آن غنچه که در باغ نعیم

جهان بهتر از این غنچه نیست چنانچه شاعر

مراد از کلام الله یا لوح محفوظ است یعنی این گلها

بکشای و کشادن و همین کنایه از خندیدن و ظاهر شدن است

امید من که کتاب سازی ست تازه و خندان ظاهر کرده

سازد و قصه یوسف از کلام الله یا لوح محفوظ

ظاهر و معلوم نما تا در نسط نعیم

یا گل مراد از دیدار

حقتعالی

ترتیب یافته شیرین است بظهور آید

خاطر ترتیب دو یا اضافت غنچه امید است

تا ملال خاطر نگردد یا اضافت سمن که عین امید است

اضافت بیانی است یعنی یا الٰهی غنچه تشبیهی است ای امید

حاصل سخن یا اضافت غنچه امید است که باشد گل ناشگفته است

سخن از کتاب سازی است مراد از ظاهر آن آنکه

حاصل سخن کنایه از کتاب است و قصص آن حواب ابیات

یعنی بسوز نظهور آید قصه حضرت یوسف را در میان کلام خود و بیک ابیات

ابیات قصه حضرت یوسف ابیات کما قال الله تعالی

نحن نقص علیک احسن القصص

که این بافعال
قصه را احسن القصص فرموده چه
چرا احسن القصص است و دیگر هم در کلام و در این جا است
قصص پیغمبران بیان است جواب آنکه صاحب
که بسیار الطیب است اگر گفته اید که کلام الله احد است جواب
این قصه حسن است و کلام او تعالی است و کلام او صفت او
ها و بار گفت چه بسیار است بلکه کلام او حادث و نو پیدا باشد
کلام الله مخلوق نیست و الا زوال صفات لازم آید
و صفت او قدیم است الا فعالی ذات و قرآن
التنزیل فی ... القرآن مخلوق نیست کلام الله
فرموده ... کلام او است ... مخلوق است

[illegible]

مصرعه

اول بیت سابق بیت ثانی بیت آنکه گفته بضمیر
واین مثل اشاره بمصرعه ثانی نشد مصرعه اول اشاره ثانی
سابق بیت اول بیت سابق سابق اند مصرعه سابق بیت الکه
الیها که مصرعه اول بود مختص سر جواب الفرد
ثانی باعث ومیان بضمیر وبیت شد القدر بیرون
بعید وثانی اشاره بعید مصرعین کلام وثانی مختص کنایه از دنیا است
قطع نظر از بعد سابق بعید محنت سرای سوا از وجه بیت
مصرعه بیت مختص سرای محنت ومشقت
سطر قوله ودرین دنیا محنت سرای خانه مینان جای
گفته الیها آنکه تعبیر از دنیا ونیز دریق لقوله علیه السلام
جواب آنکه محنت سرای الدنیا دار المحن والبلاء
والیضا قال

[illegible]

[illegible]

قوله بنام آنکه نامش حرز راه اگر گفته آید که این کتاب تصنیف میر فقیر است … سطر ۲ … شعر گوئی شود تقریر … البته الخ ۱۴

مناجات بود از نجاشی فرع بکتاب پس تیمیه و حمد چرا نیاورد و از حدیث کل امر ذی بال لم یبدأ باسم الله فهو ابتر و از حدیث کل امر ذی بال لم یبدأ بحمد الله فهو اقطع و اجذم نموده جواب آنکه گوئیم در فی الفت … مصرع اول این بیت ما حصل تسمیه و ثانی مضمون حمد است پس چگونه قال المقام بیان آیدکه مصرع اول این بیت تسمیه و ثانی حمد الله است صفت و ثنای او تعالی است شده جواب آنکه مراد از بسم الله و حمد الله و ان در بین مصرعین موجود است یعنی بیان کردن اوصاف او و نام او … اگر گفته آید که اسم او تعالی که مراد از فلا بد قائم مقام … حی است نگهدارنده جمیع اشیاء است و عرش و کرسی و لوح و قلم و جنت و دوزخ و … در نگهداشت … از ارواح تا … داده

[illegible]

۱۳
این باندازهٔ فهم وادراک
عالم ظاهر گفته که تا آسمان قمر وزمین
اول ست چه ادراک ودریافت حقایق که
ماسوای این آسما وزمین ست آن را قیاس گویند که
ادراک ۱۲ نقش بر فقیر میرسد سطر ۲ قوله اگر نبند
لطف خود قدم راه اگر گفته آید که او تعالی از قدم پاک ست
چگونه ذکر قدم با او تعالی جائز داشته جواب آنکه اطلاق قدم
از حدیث استفاده ست چنانچه رسول الله صلی الله علیه وسلم
فرموده که هرگاه که دوزخ نعره هل من مزید
در جواب هل امتلئت زند تحقیق اقدم بروی
زند تا خاموش گردد چنانچه در توضیح
گفته اند حتی یضع الجبار قدمه فیقول
قط قط ونیز مراد از قدم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سیاہی صفحہ ہذا تقریباً آٹھ دن کا تھا۔ تجربہ کیلئے لکھا گیا۔

حدیث ۱۲

گویند تعصب احمدی

ویا آنکه نفی چون مطلق ذکر شود

صرف بشوق و لطف جزو کامل در اینجا زمره

مسلمین است و یا ذکر عام مراد و خاص که عام مسلمانان است

ذکر عام مراد و خاص لعوذ نعم ثابت است کما قال الله تعالی اعلموا آل داود

شکرا اه مراد از آل داود علیه السلام کنایه از سلیمان علیه السلام است

[illegible]

[illegible]

زان زمانه
مراد [illegible]
سست و دو کر عامر مرا او
[illegible] الله تعالی [illegible] واو [illegible]
خاص [illegible] اعملوا
الثناء [illegible] اعملوا آل داود شکرا
کما قال [illegible] بسبب [illegible]
آل داود [illegible] سلیمان
امر خاص [illegible] جمع [illegible] ایشان [illegible]
پادشاه [illegible] سطر [illegible] قوله [illegible]
[illegible] جواب [illegible] کرده [illegible]
[illegible] بیشتر [illegible] نقطه [illegible]
منظور [illegible] جواب [illegible]
بیشتر [illegible]

کرده که
خلقت آفاق یعنی
افلاک مقدم ست بر خلقت ترتیب
انسان گویا موافقت کرده با آیت کما قال الله تعالی
سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم یعنی قریب ست
کردیم ایشان آثار وحدانیت درعالم و درنفسهای ایشان ۱۲ سطر ۳
سطر ۳ قوله جهان باشان که دریا الوهیت ذره ای عالم سفلی و عالم
علوی کرسیست بعضی بر ازخدا و بعضی بر اموال دنیا [illegible] خوشی آن
فواره قلم ازلیست [illegible] ایشان در لوح محفوظ نوشته اگر
گفته این که خوشی آن فواره قلم ازلی [illegible]
پس آن [illegible] گل گفته چنانچه مولوی [illegible]
گفته [illegible] نقشی [illegible]
زنگ از معانی جواب [illegible]
عبرت [illegible] دانا [illegible]
چه دانا از نادان
برکار

[illegible] گفته
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] کل [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] جمال [illegible] گفته [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] رسول الله
[illegible] قوله جمال [illegible] صلعم [illegible] رسول الله صلعم
[illegible] سطر [illegible] رسول الله [illegible] جواب [illegible]
[illegible] المخلوقات [illegible] یعنی [illegible]
افضل [illegible] حضرت [illegible]
صلعم [illegible]

واین سخن
نهایت [illegible] ست
بردن از ولایت [illegible] گویا [illegible] ست
زاقلیم [illegible] گفته [illegible] ولایت [illegible]
سطر [illegible] قوله بردن از خیمه [illegible] تعالی ست
آفتاب [illegible] نقطه [illegible] جواب [illegible] اقلیم تقدس عالم
لقطه [illegible] عالم ظهور [illegible] افاق [illegible]
ازین [illegible] ولایت [illegible] مرتبه احدیت [illegible]
[illegible] عالم [illegible] گفته [illegible]
[illegible] آفاق جمع [illegible]
[illegible] جواب آنکه [illegible] آدم [illegible] انسان
درینجا بخلقت
آدم

فاک [illegible]
[illegible] گفته [illegible]
[illegible] قوله [illegible] عالم [illegible]
[illegible] گفته [illegible]
[illegible] اجسام [illegible]
جواب آنکه [illegible]
[illegible] سطر [illegible] قوله [illegible]
[illegible] حسن [illegible]
[illegible] جمال [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]

درپس
تقدیس [illegible]
از چه سبب [illegible]
[illegible] ادریس [illegible]
قوله [illegible] گفته [illegible]
درآخرت [illegible]
تا درینجا [illegible] شیطان [illegible]
جای [illegible] شیطان [illegible] سطر [illegible]
ودنیا [illegible]
[illegible] جواب آنکه [illegible]
[illegible] اولیا [illegible]
[illegible] راه حق [illegible]
سطر ۹ قوله [illegible] یعقوب
[illegible] گفته [illegible]

[illegible]

[illegible] جمال [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] جواب آنکه [illegible]
[illegible] سلطانی [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] جمال [illegible]
[illegible] سطر [illegible] قوله [illegible]
[illegible] جواب آنکه [illegible]

[illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] اسرائیل [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] سطر [illegible] قوله [illegible]
[illegible] جواب آنکه [illegible]
[illegible] گفته [illegible]

ونیز چون قرینه در ابروی
آفتاب ... پس
ماه و ستارگان گم می شود پس
چون یوسف را تشبیه بماه و از خورشید
نزد او چگونه لاه یاید جواب آنکه مراد از خورشید
معشوقه جمشید که خورشید نام داشت و بسیار زیبا بود و قیل
کم از او از خورشید واقعی خورشید است زیرا که ضیای خورشید
و نور ماه مستفید از خورشید بالضرور ماه زاید الحسن
زیاده حسن دار است و یا آنکه مولوی
واقعی احتراز لازم آید یعنی مانند یوسف
[illegible]

[illegible]

صاحب لطائف ... تحفه

الحاجیات قرار داده پس در ذکر زفاف زلیخا

مؤلف علیه السلام الخ حضرت مصنف

[illegible]

بیت لاحق زاد وکذا بر عکس فتأمل وجه التوفیق جواب آنکه

اول که بران زاد و بران بود و بران مرد ... گفته بنابر مبالغه در عشق

او گفته والا در وقت زادن زلیخا عشق را چه

میدانست و یا آنکه عشق بر دو نوع

است ظاهری و باطنی ای

در بیت اول عشق باطنی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و گریه کنیم
میماید الله تعالی ...
روی او و صراحی دوزخ ...
و چون در قرمز مندوقی او را از جمله ...
پس چگونه زلیخا صاحبه کرامت ...
مخرج و فرح ... عجز اختیار کرد جواب آنکه چون ...
الناس این چنین معاملات در مقام فوت زرگان میکنند که از ...
و نیز ناموس پس مولوی نیز بمناسبت و ملازمت مقام بیان
آن آورده اگرچه زلیخا چنین نکرده و چنان در کتابهای فارسی
بسیار یافته شده چنانچه در سکندرنامه در داستان معراج
گفته سه سواد سفینه بکیوان رسید و حالانکه رسول الله صلعم
سیاهی رنگ نداشت اما خواجه در صدد بیان امده بنابر عادت
و مناسبت لشکر بنی آدم او صاف لشکری را یاد کرده
ست وقیل که همانا لخت بخت ازین چنین معاملات
در حین وفات یکی از اقارب در دین
متین ما مسلمانان نیست نه در
دین معمول او شان و
نیز در کتب ...

بلند پست ای
وطن بر بلندی کاخ بلند
... از علیین با فرق صاحب الامکان
خود و گفته از کلمه لا بمعنی علم و فا است
ویکان بمعنی قائم و ثابت ای وطن بر بلندی کاخ
علم و فا قائم و ثابت نمود ۱۲ سطر قوله بخشیده
از جور چرخ ای اگر گفته اید که روی بناخن کندن و گریبان چاک کردن
و بسینه سنگ زدن و روی بطپانچه زدن و موی از سر بر آوردن در
واقع وفات کسی موجب عقوبات آخرت است بلکه کفرست همانا حق
الله تعالی فی الحدیث القدسی من لم یصبر علی بلائی ولم یرض
علی قضائی فلیخرج من تحت سمائی ولیطلب ربا سوائی
و ایضا در قصیده امالی گفته که جامه پاره کردن و با لحنهای
مخالف شرع زدن و ضد آن خراشیدن این
معامله کردن حرام است ...
بر زبان ...

[illegible]

[illegible]

نحن نقص علیک احسن القصص

الحمد للہ وکفی وسلام علی عبادہ الذین اصطفی - اما بعد اجمل ہزاران شکر وسپاس کہ کتاب مستطاب عشق انتساب بلاغت فصاحت انتما پر از حلاوت وسلاست سرتاپا اسے

نسخۂ صحیحہ
یوسف زلیخا جدیدہ

سنہ سنہ

محشی ومحلی بتحشیہ جناب مستطاب علامۂ اجل فاضل بیبدل ادیب - وشاعر - وناظم وناشر اعنی مولانا مولوی نقیب احمد صاحب دیوبندی اوچوی عم فیوضہم

بفرمائش حاجی عبد الحکیم اینڈ سنز تاجران کتب بازار قصہ خوانی پشاور شہر

کاتب ولوح نویس محمد خان بادشاہ سکنہ پرخو ضلع مردان (خاص) مقام حاجی لغمت خان

بفرمائش حاجی عبد الحکیم اینڈ سنز تاجران کتب پشاور شہر بازار قصہ خوانی

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم
وزین گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی‌مواسا
بنعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش
بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج
ز گنج دل زبان را کن گهر سنج

کشادی نافهٔ طبع مرا ناف
معطر کن بمشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکر زبان کن
ز عطرم نامه را عنبر فشان کن

سخن را خود سرانجام نمانده است
وزان نامه بجز نامی نمانده است

درین خمخانه شیرین فسانه
نمی یابم صدای زان ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

به بینیم نکته زین بزم و خامی | که باشد بر کفش زان باده جامی
چو رفت از دست خم و جام و ساقی | بجا جز غم نمانده هیچ باقی
بیا جامی رها کن شرمساری | ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

بنام آنکه نامش حرز جانهاست | ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت | نم از سرچشمه انعام او یافت
خرد را زو نموده دید مر روی | هزاران نکته باریک چون موی
پی آن موزبان را شانه کرده | ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا | توانائی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز از انجم | زمین را زیب انجم ده بمردم
مرتب ساز سقف چرخ دائر | فرازنده دیوار عناصر
بناف غنچه گل را نافه پیوند | زگل بر شاهد گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری | قبا آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی | به پستی افکن هر خودپسندی
گناه آمرز رندان قدح خوار | بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران | رفیق روز در محنت گذاران
ز نجر لطف او ابر بهاری | کند خار و سمن را آبیاری
ز کان جود او باد خزانی | کند فرش چمن را زرفشانی

ز شکرش پر شکر کام تنگ کامان
ز قهرش زهر عیشش تلخ حرفان

وجودش آن فروزان آفتاب است
که ذره ذره ازو نوریاب است

گر از خورشید ره دارد نهان روی
فتند در عرصهٔ نابود شان گوی

بمانند آن همه هستی نه آمد
که هست نیست راه هستی ده آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک
اگر صد ذره پیمایی و هم ادراک

فرود آیند یا بالا شتابند
ز حکمش ذره بیرون نیابند

مبرّا ذاتش از چونی و چندی
منزّه ز پستی و بلندی

ز بیچونیش چون و چند با هست
بلند آن با علو قدر او پست

خرد در ذات او آشفته رای
طلب در راه او بی دست و پایی

اگر نهند ز لطف خود قدم پیش
شود دوری ما در قدم پیش

چو خیزد وحدت صیت جلالش
بود در بارگاه لایزالش

ملک ترمند از نادانی خویش
فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که با مشت هوسناک
کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم
پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب بتامل در آن فرمودن

حوالی زین کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاکبازی

توئی آن وحشت پرور مرغ گستاخ
که بود آشیان بیرون ازین کاخ

گزین نقش غریب است ۱۲ نقیب احمد رحمة الله علیه

چه زان آسیان بیگانه گشتی — چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک — بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان — ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته — بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص — بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده — یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامهٔ روز — یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته — یکی سر رشتهٔ دولت گسسته

چنان گرم اند در منزل بریدن — که زین جنبش نماند آرمیدن

ز رنج راه شان فرسودگی نه — میان را در دو پا آسودگی نه

چه داند کس که چندین در چه کارند — همه تن گوش شده رو در که آرند

بهر دم تازه نقشی مینمایند — ولیکن نقشبندی را نشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری — بهر یک رو هذا ربی آری

خلیل آسا در ملک یقین زن — نوای لا احب الآفلین زن

گم هر وهم و ترک هر شکی کن — رخ وجهت وجهی ز یکی کن

یکی دان و یکی بین و یکی گوی — یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذره بدو روی و راهیست — بر اثبات وجود او گواهیست

بود نقش دل هر هوشمندی — که باشد نقشها را نقشبندی

بلوحی گر هزاران نقش پیداست — نیاید بی قلم زان یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی — برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک انگشتان نوشتست — که از دست توانائی سرشتست

زلوح خشت چون این حرف خوانی — زحال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر — بصانع چون نه مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر آر — قیاس کارگر از کار بردار

دم آخر ازان کس را گذر نیست — سر و کار تو جز با کارگر نیست

بدو وار از همه روی ارادت — وز و جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم — ز نیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی — بتقلید آب و گل پابست کردی

ز ضعف و ناتوانائی رهاندی — ز نادانی به دانائی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی — بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم — گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودنیها کم سپردیم — بنا فرمودنیها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت — نپوشیدی ز ما نور هدایت

بدان نور از تو گیرم پوشی نیست — چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست

ز ما کوشیدن خود در خروشیم — بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا هیچو نادان گشته غرق است — ز دانش تا بنادانی چه فرق است

ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ · مکن بر بارهٔ حسن عمل تنگ

دران تنگی که با ما شیم واهی · ز رحمت سوی ما بکشای راهی

وزان ره خوان سوی درگاه ما را · بایمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بی‌ستیاری مشارک و مساهم

منم آن مرغ کم دام و دانه نشست · فسون وحشتم افسانه بست

تویی کاسباب ما را ساز کردی · در نعمت برویم باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی · بتوفیق سجودم سربلندی

براهت سرمه سا کردی جبینم · کشیدی سرمه چشم راه بینم

زبانم را بذکر خود گشادی · دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی و چربی از زبانم · نهادی لقمهٔ خویش در دهانم

نه بر دندان از و کوبی رسیده · نه از خوردن گلو رنجش کشیده

بشکران شکر گفتارم ده · ز تلخی رسته شیرین کارم ده

به بد گفتن زبان من مگردان · زبان من زیان من مگردان

ز کلکم گر جهد حرف خطائی · گر آن پیش آیدم چون چرائی

خط عفوم بر آن حرف خطا کش · چو کلکم زان منفعل در کشاکش

گیاهی ام وفا پرورده تو · ز آب و گل برون آورده تو

سرم هست از هوا هر سو مائل · ولی پایم بکوی تست در گل

بگلی کان پای من گیر تو بویست · ازان گل به که بند رنگ و بویست

چو غنچه بیدلم گردان درین باغ
چو لاله کن نشانمند به یک داغ

درین ره حاصلی جز بیدلی نیست
دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نه بیند پسته یک مغز خندان
چو بادام دو مغز آزار سندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر
بهر دانه رسد تیغیش بر سر

چو غنچه یک دل آمد رسته از خار
نیاید با هزاران خنجر آزار

گناهم گر از حد برون گشت
هزاران بار از آن فضلت فزون است

اگر باشد دو صد خرمن گناهم
توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم
توانی شستن از چشم پر آبم

بهر گلرخ که کردم سرخ دیده
کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم
ازان رو اشک سرخ آید برویم

نظر گر سعی در بی آبیم کرد
سرشک آب ابر و کارم آورد

دو چشمم چون فرو رو دست از ندامت
همین بس آبرویم تا قیامت

ازین سودا رسم شاید بسودی
رسان از من به پیغمبر درودی

در نعت آن خواجه که خاتم ختمیت بر انگشت و مهر نبوت بر پشت دارد علیه افضل الصلوة والتحیة

در نعت خواجه مخلوقات و سرور کائنات علیه افضل الصلوة والسلام

محمد کش قلم چون نام برساخت
زمیمش حلقهٔ طوق کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد
ازان سر حلقهٔ ملک و ملک شد

توانند شد ز سر جانش آگاه | خرد با جملهٔ دانش جانش ابله

درین دیر سپندش روشن آتش | متمم بوی فیضش از بهشت گلشن

چو پا آراست از خلخال دالش | سر زرین پروران شد پایمالش

چه نام است اینکه در دیوان هستی | برو بگرفت نامی پیش دستی

زبانم چون از و حرفی سر آید | دل و جانم ز لذت پر بر آید

چو نام این است نام او چه باشد | مکرم تر بود از هرچه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم | مکرم تر وی است از هر مکرم

خدا بر سروران سر دفترش داد | ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد | ز مهر روی صبح آرایش دم زد

نبردی ره بجودی کشتی نوح اگر

ز جودش گر نگشتی راه مفتوح | بجودی کی رسیدی کشتی نوح

خلیل از وی نسیم لطف با آتش | بر او شد چون گلستان خرم و خوش

مسیح از مقدم او مژده گوی | کلیم از مشعل او شعله جوی

بمصر جاهش از کنعان رسیده | غلامی بود یوسف زر خریده

دران وادی که صالح ناقه کش بود | بیاد محملش با فاقه خوش بود

ز بستان وفا آزاد سروی | ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایه گردون خرامی | لبش را مایهٔ یحیی العظامی

به بالا آشیان چتر سحابش / چو زرین قبه بر سر آفتابش

چو مهر از ابر بی‌تیر اشارت / زد از سبابهٔ معجز بشارت

دو نون شد ز میم حلقهٔ ماه / چهل را ساخت شست از دو پنجاه

بلی چون داشت بی‌منت قلم دست / رقم زد خط شق بر ماه انگشت

بتوقیع خطوطی او خط به تعجیل / بکلک نسخ بر تورات و انجیل

خرامان سرو او از سایه آزاد / جهان در سایهٔ آن سرو آباد

ز سایه بود برتر پایهٔ او / زمین و آسمان در سایهٔ او

تنش را بود از جان پاک مایه / ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچون زمین شد سایه دارش / از آن افتاد در پا سایه وارش

بسنگ از دست دشمن لعل او خست / بهمت لیک پشت جمله بشکست

اگرچه کور شد زو چشم هر خام / چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از در حقه پر / شده چون درج مرجان حقه در

یکی دینار بود از حلم و فرهنگ / محک آمد بدینارش از آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری / نشد ظاهر بجز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش / ولی شد چار دار او از چار یارش

کجا در راه دین درد آزمائی / که تا یابد بهر دردی دوائی

دوای جان جامی کرد شان باد / دلش همواره غم پرورد شان باد

در معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

شبی دیباچهٔ صبح سعادت — ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثالی لیلة القدر — ز نور او براتی لیلة البدر

سواد طره اش تجلیت ده حور — بیاض غره اش نور علی النور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده — هوایش اشک شبنم دانه کرده

بمسمار ثوابت چرخ سیار — به بسته بر جهان درهای ادبار

الشارح مولانا مولوی نقیب احمد صاحب

گرفته گرگ و میش آرام در روی — گوزن و شیر با هم رام در روی

طرب را چون سحر خندان از و لب — گریزان نور محنت ز شبا شب

درین شب آن چراغ اهل بینش — سزای آفرین از آفرینش

چو دولت شد بدرخواهان نهانی — سوی دولت سرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد — زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب — ندیده چشم بخت اینخواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر — سبکروتر ازین طاوس اخضر

برو مالید پر کای خواجه برخیز — که امشب خوابت آمد دولت انگیز

برون بر زین زمان زین خوابگه رخت — تو بخت عالمی بیدار به بخت

بپیچ از راه عشرت گردم اینک — براق برق سیر آوردم اینک

جهنده بر زمین خوش باد پای — پرنده بر هوا فرخ همای

چو عقل فلسفی افلاک گردی | چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او ربوده | نه از پای رکابش گشته سوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی | ندیده ران او آسیب داغی
گرش بایستی آخور بهر خوردن | گرفتی شغل او گردون بگردن
ز زین بی رنج پشت نازنینش | ندیده رنج از کس پشت زینش
از آن دولتسرا چون خواجهٔ دین | خرامان شد بعزم خانهٔ زین
شد از سبوحیان گردون صداده | که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم آن براق برق رفتار | ز مکه سکه بر اقصی درم وار

روش فرزتر شد لحظه بلکه کمتر | زد و در حلقهٔ مسجد حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد | صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه | چو هاله حلقه زد پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی | برآمد ز انگهش نام تمامی
وز آنجا شد به بالاتر سبک خیز | عطارد در ره الفقر فخری عطار
وز آنجا ساخت سوی زهره آهنگ | بدامان فشانش زهره زد چنگ
بقصد شستن پا زین گلابه | چهارم چرخش آورد آفتابه

باراده پاشوئی از آب و گل دنیا ۱۲ — آنحضرت صلی الله علیه وسلم ۱۲

نقیب احمد مرحوم

چو زد بر چرخ پنجم شهسوارش گام — گرفت از لعل نوشش بهره بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری دُر — شد از گوهر چو حقه مشت او پر

به هفتم کاخ چون نعلین سودش — زحل حل یافت هر مشکل که بودش

وز آنجا قصر هشتم ساخت مسکن — ثوابت را از او شد چشم روشن

بناة النعش و پروین لب گشودند — به نظم و نثر خود او را ستودند

ز مهر شمع رویش نسر طائر — چو پروانه به گردش گشت دائر

فتاد از شوق سرو دلربایش — چو سایه نسر واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس حضرت اندیش — به پا انداز او افگند اطلس خویش

وز آنجا چون به شاخ سدره ره جست — ز پر ریزان پر جبریل شد سست

به تدبیرش سپهر آن کمین جست — ز رفرف حجله آیین بود چون بست

چو رفرف شد مشرف از وجودش — گرفت از دست سقف عرش زودش

به دست عرش تن چون رقعه بگذاشت — علم بر لامکان بی تفرقه افراشت

گلی کو بد از این دهلیزه پست — بدان درگاه والا دست بر بست

جهت مهره از ششدر رهانید — مکان را مرکب از تنگی جهانید

مکانی یافت خالی از مکان نیز
که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جان او شست
وجوب آلایش امکان او شست

یکی مانده هم از قید یکی پاک
ز بسیاری برون فرزانگی پاک

بدیده آنچه از دیدن برون بود
مپرس از ما ز کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی
فرو بند از کمی لب وز فزونی

شنید آنگه کلامی نی به آواز
معانی در معانی راز در راز

نه آگاهی از او کام و زبان را
نه همراهی بدو نطق و بیان را

ز درکش گوش جان را باد در مشت
ز حرفش دست دل را کوته انگشت

لباس فهم بالای او تنگ
سمند وهم در صحرای او لنگ

ز گفتن برتر است آن وز شنیدن
زبان زین گفتگو باید بریدن

منه جامی ز حد خود برون پای
وزین دریای بی‌پایان برون آی

درین مشهد ز گویایی مزن دم
سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم
ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی
ز محرومان چرا غافل نشینی

ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز
چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی
که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان
ز رویت روز ما فیروز گردان

بتن در پوش عنبر بوی جامه
بسر بربند کافوری عمامه

فرو آویز از سر گیسوان را
فگن سایه بپا سرو روان را

ادیم طائفی نعلین پا کن
شراک از رشتهٔ جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند
چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه
بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را
بکن دلداری دلدادگان را

اگر چه غرق دریای گناهیم
فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی
کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سوی تو رسیدیم
بدیده گرد از کویت کشیدیم

بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم
چراغ نعتت از جان پروانه کردیم

بسوی منبرت ره برگرفتیم
ز چهره پایه اش در زر گرفتیم

ز محرابت بسجده کام جستیم
قدمگاهت بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم
مقام راستان درخواست کردیم

بگرد روضه ات گشتیم گستاخ
دلم چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک ابر چشم بیخواب
حریم آستان روضه ات آب

گهی رفتیم زان ساحت غباری
گهی چیدیم زو خاشاک و خاری

از آن نور سواد دیده دادیم
وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

زداغ از زویت با دل خویش	زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن بخاک آن حریم است	بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده ایم از نفس خودرای	ببین درمانده چندین بخشای
اگر نبود ز لطفت دستیاری	ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضای افگند از راه ما را	خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی	دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد	بآتش آبروی ما نه ریزد
کند با این همه گمراهی ما	ترا اذن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فگنده آوری رو	بمیدان شفاعت امت گو

بحسن اهتمامت کار جامی	طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار که پیر و مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست	سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان	نزد نقشی بدیع از نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد	به تدبیر عبید اللهی آمد
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد	به بزم گر خرقه بودش قبا کرد

زدو روئیش هر کس را نشان است
روای خواجگی بر پاکستان است

جهان باشد بچشمش کشت زاری
نمیخواهد از آن جز کشت کاری

از آن دانه که زو آدم بنا کام
ز بستان بهشت آمد بدین دام

هزارش مزرعه در زیر کشت است
که زاد رفتن راه بهشت است

درین مزرع فشاند تخم دانه
دران عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یک مشت خاک است
ز مشت خاکش اندر چه باک است

ز مشت خاک کان در راه بیند
بدامانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر وگر فغفور چین است
بگرد خرمن او خوشه چین است

بهر جا کافکند طرح زراعت
برسمی گاوها دارد قناعت

وگر افتد قبول همتش مفت
شود گاو زمین و آسمان جفت

بجز من گوی او فضل بیچون
ز ثور او رود گاو از چرخ گردون

فلک را این کواکب در میانه
ز خرمنهاش یک غربال دانه

بدهقانیش چون داری مسلم
بدان ماند که گوئی روح اعظم

که گر خاک است گر باد بسیط است / بجمله فیض احسانش محیط است

گیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوه سوی فعل آمد کمالش

کمال از روح اعظم زین چه باشد / بجز ذم وی این تحسین چه باشد

مقام خواجه برتر از گمان است / برون از حد تقریر و بیان است

دلش بحریست ز اسرار الهی / از و یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون در آید بحر زخار / بجنبش قطره چون آید پدیدار

چو بنشیند مراقب دیده برهم / ببندد دیده دل از دو عالم

یکی آیینه کو در قید تنگیست / وزان در تنگنای اندکی نیست

نموده روی در بالا و پست او / اگر بسیار و گر کم هر چه هست او

کند در نیستی او خویش را گم / ببندد باز روی چشم تو هم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش کی بود امکان تمیز

خوش آنانکه سر بر خاک اویند / دل و جان بسته فتراک اویند

جهان پر مایه از سرمایه او / همه در نور محو از سایه او

مباده سایه او از جهان دور / ز فقدش دیده ایام بی نور

سنین عمر اصرار ملک کیش / به بیشی باد از دور فلک بیش

خصوصاً عمر فرزندان نامیش / مفضل از اخلاق گرامیش

درین نه نگار گون کاخ زراندود / بهم تحییه سوم الفضل والجود

جهان آیینهٔ مقصود شان باد / دران نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطان حسین گوید

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام / بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین / چو عین باصره بینش روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت وست بینا

خوشا چشمی که بینائی ازو یافت / نه بینائی توانائی ازو یافت

فلک صد چشم وا دارد در ره او / که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم / ز بوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلابش کرم رسم قدیم است / کریم ابن الکریم ابن الکریم است

سزد گر از کمال خوبی او / کند پیر فلک یعقوبی او

ز لطف بحر نوال آورده در مشت / کشیده جویبار از هر سر انگشت

دو صد کشت امل در هر دیاری / شده سرسبز از هر جویباری

ز دستش کابر و یم هستند ازان کم / خروشان باشد ابر و کف زنان یم

نموده لمعهٔ از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افگن / جهانرا کرد چون خورشید روشن

دو دم یکبرق را گرچه بقا نیست
بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای تیرگیهاست
نیاید روشنی با تیرگی راست

ز عدل او بوقت خواب شبگیر
کند نطع از پلنگ خفته نخجیر

ز شست گردی چو یابد گرگ مالش
نهد از دنبه میشش گرد بالش

پی جذب محبت چنگل باز
شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت بیشه بر شاخ و پیوند
اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل گشائی
به پنجه بخشد از بندش رهائی

کمین گاه بد اندیشان بیباک
بود ز اندیشهٔ ناایمنی پاک

اگر یک تن برد چون مهر انور
ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز
که در طشت زر او بنگرد تیز

چو صبح آنجا که عدل او بخندد
چو ظلمت ظلم را آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهر او فروزد
بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوان بخت
که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد
بتارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی
زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور
باولاد گرامیش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش
زبان را تاج سر نام بدیعش

ز نام او عجم چون شد مشرف
بتعریف عرب باد او معرف

جهان را تا بلندی هست و پستی
مباد این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر
بطفلی شد مطیعش تخت و افسر

فلک چون دید جاه و احترامش
همی گردد ز روی نقش نامش

در این میدان که بادا خالی از درد
فلک طاس تهی را پر ز فرخ*

* چون دال از دور شود کهین مانند فلک (فلک بی مالک فلک) طاس تهی ای لفظ طاس کرار الف خالی

زر برش خرگهی زرین قدح باد | دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده و در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

درآن خلوت که هستی بی‌نشان بود | بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دوئی دور | ز گفت و گوی مائی و توئی دور

جمال مطلق از قید مظاهر | بنور خویشتن هم بر خویش ظاهر

دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب | مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آئینه رویش در میانه | نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری | ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل | نه بسته سبزه‌اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی | ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت | قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زانجا که حکم خوبروئیست | ز پرده خوبرو در تنگ خوئیست

نکورو تاب مستوری ندارد | چو در بندی سر از روزن برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران | که چون خرم شود وقت بهاران

کند شق شقهٔ گل زیر خارا | جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد | که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن | دهی بیرون بگفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست | نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس

بهر آئینهٔ بنمود روئی
بهر جا خاست ازو گفتگوئی

ز ذرات جهان آئینها ساخت
ز روی خود بهر یک عکس انداخت

ازو یک لمعه بر مُلک و مَلک تافت
مَلک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح گویان
شدند از بیخودی سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک
برآمد غلغلهٔ سبحان ذی الملک

ازان لمعه فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع زان آتش برافروخت
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب
برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی
بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین بشکر ریز بگشاد
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد
زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست
قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی
بشوق اوست جان را کامرانی

دلی کان عاشق خوبان دلجوست
اگر داند وگرنه عاشق اوست

الا تا در غلط نافتی که گوئی
که از ما عاشقی و از وی نکوئی

که همچون نیکوی عشق ستوده | از او سر بر زده در تو نموده
توئی آیینه او آیینه آرا | توئی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست | نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
بچشم تیز بینت هرچه نیکوست | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
من و تو در میان کاری نداریم | بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد | بیان او زبان دانی ندارد
همان بهتر که ما در عشق پیچیم | که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

نقیب احمد مرحوم

نخل در بیان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب بدان پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست | تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق | که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا | دلی بی عشق در عالم مبادا
اسیر عشق شو کاندیشه نیست | همه صاحبدلان را پیشه این است
فلک سرگشته از سودای عشق است | جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کآزاد باشی | غمش در سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی | دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت | ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی
که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند
ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند ز ایشان نی نشانی
نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش پیکر ببستند
که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گرچه صد کار آزمائی
همین عشقت رهاند از خود رهائی

متاب از عشق رو گرچه مجازیست
که آن بهر حقیقت کارسازیست

بلوح اول الف با تا نخوانی
ز قرآن درس خواندن کی توانی

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم شد مریدی پیش پیری
که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت از جا
برو عاشق شو آنگه پیش من آی

که بی جام می صورت کشیدن
نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی
وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن
نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر
براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه ناف من همشک دیده
به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده
ز خون خواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است
هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست چون عشق
دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر
سبکروحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشقبازی داستانی
که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت
که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این ندا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان بستم کمر فرمان بری را / نهادم رسم نو سحرآوری را
برآنم گر خدا توفیق بخشد / که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی / که سوزد عقل و رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد افگنم دود / کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه برجایی رسانم / که بنوازد بتحسین آسمانم

دستهٔ گل از چمن فضائل عشق چیدن و رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بآن پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است / سخن نوباوهٔ بستان عشق است
خرد را کاروباری جز سخن نیست / جهان را یادگاری جز سخن نیست
بعالم هرچه از نو و کهن زاد / چنین گویند سخندانان کز سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد / قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود / گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود
جهان با شأن گنج در بالا و پستند / ز جوششهای آن فواره مستند
چو زان جوشش کند لب نکته رانی / گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان / برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش / فتد از مقدم او هوش بیهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ / درآرد دل ببر چون غنچه اش تنگ
گهی لب را بنشاط خنده آرد / گه از دیده نم اندوه بارد
از و خندان لب اندوه مندان / از و گریان شود لبهای خندان

چو این شان الهی بینم ازوی | معاذ الله که دامن چینم ازوی
بدین می شغل گیری ساز برم | به پیرانه سر اکنون شغل گیرم
دهم از دل بیرون راز نهانها | بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو | بشیرینی نشانم نغز و نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون | کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا | ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصها چون احسنش خواند | باحسن وجه از آن خواهم سخن راند

چو باشد شاهدش وحی منزل | نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از نا راست خورسند | وگر خود گوی آن راست مانند
سخن را زیوری جز راستی نیست | جمال مه بجز ناکاستی نیست
از آن صبح نخستین بی فروغ است | که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستی از صدق دم زد | ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارائی دروغی | نگیرد زان چراغ دل فروغی
چرا دوزی بقد زشت دیبا | که از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبائی نیابد | رخش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره مالی | نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبود است | جمالش از همه خوبان فزود است
رخ گلرنگ را گلگونه باید | ولی دیبا سوی زشتی شتابد
ز خوبان هر کرا نامی نهادند | ز اول یوسف ثانیش خوانند

کاتب ثانی دعوا خواننده را عرض باد کرد در ابیات بالا از جهت تقدیم و تاخیر واقع شده ما برای آن

بود از عاشقان کس چون زلیخا — بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید — بشاهی و گدائی عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی — چو باز از سر تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفای عشق نسپرد — بران زاد و بران بود و بران مرد

زلیخا گرچه محبوب جهان بود — ولی یوسف بخوبی بیش ازان بود

درین نامه سخن رانم ز هر یک — بخامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر لفظی که زیشان خرج سازم — ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی — بجاند درین محبت نامه حرفی

نتابد نامه سان بر روی پشت — نراند خامه وش بر جرم انگشت

بدوزد دیده گر یابد خطائی — نیارد بر سر من ماجرائی

بقدر وسع در اصلاح کوشد — اگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم علیه السلام را بمشاهدهٔ آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی — ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز — چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند — بر او اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یکجا پس و پیش — ستاده هر صفی بر پایهٔ خویش

صفوف اولیا قائم دگر جای — نهاده در مقام پیروی پای

گروهی با شکوه پادشاهی — بتاج شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلائق — بترتیب خوش و دستور لائق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد — ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه — نه مه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز
میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او گم
چنان کز پرتو خورشید انجم

ز روی دلبری افگنده بر دوش
فدای خاکپایش صد دل و هوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون
ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون

بدوشش خلعت لطف الهی
بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت
شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس
ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست
علمها بر کشیده از چپ و راست

درین محراب خورشید قندیل
فگنده غلغل تسبیح و تهلیل

ازان جاه و جلال آدم عجب ماند
بعنوان تعجب زیر لب راند

که یا رب این نهال از گلبن کیست
تماشاگاه چشم روشن کیست

بر این پرتو دولت چرا یافت
جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست
فرح بخش دل غمدیده تست

ز باغستان یعقوب این نهالیست
ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش
زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در رویش عیانست
حسد انگیز خوبان جهانست

کند روی تو آئینه داری
ببخشش آنچه در گنجینه داری

بگفت اینک در احسان گشادم
ز ششدانگ جمالش چار دادم

ازان خوبی که باشد دلبران را
دو بخش او را یکی هر دیگران را

پی نسخ بتان در رخ از گشاید — خط حسن همه ثلثش نماید

پس آوردش بسوی سینه خویش — صفا بخشش ازان دل بی کینه خویش

ز مهر خویشتن کردش خبردار — به پیشانی زدش بوسه پدروار

چو گل از ذوق فرزندیش بشگفت — چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهود آوردن و هم او را آب دیده یعقوب و هوای زلیخا پروردن

درین نو بنگه صورت پرستی — زند هر کس بنوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دور ظهوریست — ز اسمی بر جهان افتاده نوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی — بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد نور خور گم — نگیرد رونقی بازار انجم

زمستان از چمن بار ار نه بندد — ز تاثیر بهاران گل نه خندد

چو آدم رخت زین محرابگه بست — بجایش شیث در محراب بنشست

چو وهم رفت کرد آغاز ادریس — درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی — بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرق شد نوح — شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان فرع و اصلش چید بر آفاق — موفق شد بآن انفاق اسحاق

چو زین هامون شد او راه عدم کوب — زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین بزم رم زد — ز حد شام تا کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افگند — فتادش در فراش مال و فرزند

شمار گوسفندش از عدد بیش — دران وادی شد از مور و ملخ بیش

نبوت در نبوت گشت پیدا
به تفصیل رسالت شعله آسا

بهشتم پشت واضح گشت یوسف
بماند از وی جهانی در تاسف

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت
ولی یوسف میان جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
برخ شد ماه گردون را برابر

دمید از بوستان دل نهالی
نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست
قبای نازک اندامی بروی جست

برآمد اختری از برج اسحاق
ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب
ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان
وزو در رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره مادرش را
ز شیر خویش بستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله
دمید ایام زهرش در نواله

گرامی دری از بحر کرمی
ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش
صدف گردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت
بگلزار خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد
لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند
که نگسستی ازو یک لحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود
بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت
ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمی یافت
بجز که دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان باغ دل افروز
به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت کای گر مهر ورزی
بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف
خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش
بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن چون خواهر بشنید　　ز فرمانش بصورت سر نه پیچید

ولیکن کرد با خود حیله سازه　　که تا گیرد ز یعقوبش بآئین بازه

بکف ز اسحاق بودش یک کمربند　　بخدمت بوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستش ببستی　　ز دست انداز آفاق رستی

چو یوسف را ز خود در دور پدر کرد　　میان بندش نهانی در کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش　　که آگاهی نشد قطعاً از آنش

کمر بسته به یعقوبش فرستاد　　وز آن پس در میان آوازه در داد

که گشتست آن کمربند از میان گم　　گرفته هر کسی را زان توهم

بهر جا مه جست و جوی کردی　　پس آنگه در دگر کس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد　　کمر را از میانش جست بکشاد

در آن ایام هر کس کار دین بود　　برو حکم شریعت این چنین بود

که دزدی هر گرفتی پای گیرش　　گرفتی صاحب کالا اسیرش

کما قال الله تعالیٰ من وجد فی رحله فهو جزاؤه

۶۰

حضرت نقیب احمد سلمہ

دگر باره به تزویر و بهانه　　چو کرد آماده بردش سوی خانه

بروی چشم روشن شاد بنشست　　پس از چندین اجل چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم　　ز دیدارش نه بستی دیده بر هم

بپیش رو چو یوسف قبله یافت　　ز فرزندان دیگر روی بر تافت

بیوسف بود روشن راحت اندوز　　بیوسف بود چشمش عالم افروز

بیوسف بود هر کاری که بودش　　بیوسف بود بازاری که بودش

بلی هر جا که زین سان مه بتابد　　اگر خورشید باشد ذره نیابد

چه گویم کانچه حسن و دلبری بود　　که بیرون از حد حور و پری بود

همی بود از سپهر آشنایی　　از او کون و مکان را روشنایی

نه مه هیهات روشن آفتابی　　که از وی بر فلک افتاده تابی

از حضرت مولانا الحاج شاہ نقیب احمد رحمۃ اللہ تعالیٰ علیہ

۶۱

مولوی صاحب نقیب احمد سلمہ

چه میگویم چه جای آفتابست | که رخشان چشمه اش آنجا سرابست
مقدس نوری از قید چه و چون | سر از جلباب چون آورده بیرون
جوان همچون فرزین چون گرد آرام | پی و پوشش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت | وگر گردش بجان جا جای آن داشت
زلیخائی که رشک حور عین بود | بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آور زور | ز نزدیکان نیابد شد عاشقی دور

در وصف و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش

مشرق گشته بود بلکه بهتر از صد ازان در گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج | که در گنجینه بود از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس | همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزوی در دل او
ز رفعت تاج را اقبال مندی | ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند | ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت | که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری در برج شاهی | فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش | کنم طبع آزمائی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش | شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم | ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده | به بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده | ز سرو جویباری آب برده

مولوی صاحب نقیب احمد

بفرقش موی دام هوشمندان
ازو تا مشک فرق اما بچندان

فراوان موشگافی کرده شانه
نهاده فرق نازک در میانه

زفرق او دو نیمه نافه اول
وزو دو نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلف سمن سای
فگنده شاخ گل را سایه بر پای

دو گیسویش دو هندو رسن باز
بشمشاد سرافرازش رسن باز

فلک ورزش جمالش کرده تلقین
نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده
دو نون سرنگون از مشک سوده

بزیر آن دو نون طرفه صادش
نوشته کلک صنع اوستادش

ز خط نون او تا حلقه میم
الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف صفر دهان را
یکی ده کرده آشوب جهان را

شده سینش عیان از لعل خندان
گشاده میم را عقده بدندان

ز بستان ارم رویش نمونه
درو گلها شگفته گونه گونه

برو بر جانب از خالی نشانی
چو زنگی بچه در گلستانی

زنخدانش که سیمی از کوه است
درو چاهی پر از آب حیات است

بزیر غبغب از دانا برد راه
بود گرد آمده رشحی از آن چاه

قرار دل بود نایاب آنجا | که هم چاه است و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی‌تر از عاج | بگردن آورندش آهوان باج

بر و دوشش زده طعنه سمن را | گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قبه نور | حبابی خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ | کف امید شان ناسوده گستاخ

ز بازو گنج سیمین در بغل بود | عیار سیم پیش او دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر | دل پاکان عالم از دعا پُر

پریرویان بجان کرده پسندش | رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سران تخت و دیهیم | دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده هر محنت اندیش | نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بدست آورده از انگشتان قلمها | زده از مهر بر دلها رقمها

دل از هر ناخنش بسته خیالی | فزوده بر سر بدری هلالی

بهر پنج انگشت همه را برده پنجه | ز زور پنجه همه را کرده رنجه

میانش موی بلکه از موی نیمی | ز باریکی بر او از موی بیمی

نیارستی کمر از موی بستن | کزان مو بودیش بیم گسستن

شکم چون تخته قاقم کشیده | بنرمی دایه ناف او بریده

سرینش کوه اما سیم ساده | چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده

بدان نرمی که گر افشردیش مشت | برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دست افشار اکنون خوش خوش شو | بیا و سیم دست افشاره بشنو

ز زیر ناف تا بالای زانو — نگویم نکته از کنه بانو
نداده در حریم آن حرمگاه — حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن بر آنم ز ساق او که چون هست — بنای حسن را سیمین ستون هست
بنام ایزد عجب گلدسته نور — ولی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نموده آینه را رو — در آمد از ادب پیشش بزانو
از آن آینه همزانوی او شد — که فیض نوریاب از روی او شد
بوی هر کس که همزانو نشیند — رخ دولت در آن آینه بیند
قدم در لطف بیش از ساق کم نیست — چو او در لطف کس ثابت قدم نیست
چنان نبود چو فتی چست و چالاک — قدم از پاشنه تا پنجه نازک

تاف ... تا بالای زانو چیزی نمی گویم ... از پاشنه تا پنجه نازک بود ۱۲م

الشارح مولانا مولوی نقیب احمد مرحوم

که گر بر چشم عاشق گردش جای — شدی پر آبله زان نقش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم — که خواهد بود قاصر هر چه گویم
ز زیور خود که وصف آن کی کرد — که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر بتارک افسری داشت — که در هر یک خراج کشوری داشت
دو لعلش که بود آویزه گوش — همی برد از دل و جان لطف و هوش
اگر گشتیش گوهر زیب گردن — شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع بود هر بندش گر قبا بود — هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی پاره از دست — که پا رستی بدستانش بر و بست
نیارم پیش از این از زر خبر داد — که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی — بر پیا دیبه رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان خرامی — ز زرکش حله مصری و شامی
بهر روزی نوی کافگند پرتو — نبودی بر تنش جز خلعت نو

ص اسے ہر روز جامہ نو سے پوشیدے وامروز دیروزہ را استعمال نہ کردے ۱۲م

بیک جنبش دو باره سر نسوده
ز پا بوس سران دامن کشیده

چو مه هر روز از برجی نموده
بدین دولت بگردون بر رسیدی

نداده دست جز پیراهنش را
که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداریش کرده
پری رویان پرستاریش کردند

ز همزادان هزارش حور زاده
بخدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته
نه یکبارش بپا خاری خلیده

نه بوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره بخاطر این هوس را

شب چون نرگس سیراب خفتی
سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی

بسیمین لعبتان از خورد سالان
بصحن خانه چون رعنا غزالان

دلی فارغ ز لعب چرخ دوار
نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدینسان خرم و دلشاد بودی
وزین غم خاطرش آزاد بودی

کش از ایام بر گردون چه آید
وزین شبهای آبستن چه زاید

در نیام منام دیدن زلیخا بنوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی را و کشته عشق وی شدن

شبی خوش همچو صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
حوادث پای در دامن کشیده

درین بستانسرای پر نظاره
نمانده باز جز چشم ستاره

ربوده دزد شب هوش عسس را
زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان را طوق گشته حلقهٔ دم
دران حلقه زده فریاد و افغان گم

ز رشته پر مرغ شب خنجر کشیده
ز بانگ صبح نای خود بریده

زنگردار کاخ شهریاری
چو خار پشت در شکل کوکناری

به بیداری نمانده دیگرش تاب
خواص کوکنارش کرده در خواب

فتاده از دهل کوبی دهل کوب
بهم خواب سرش بسته بر چوب

نکرده مؤذن از گلبانگ یا حی
فراغ غفلت شب خفتگان طی

جو بروج قلاع بصورت کوکنار بود زنگله دار و کنگره داری بود از خاصیت کوکنار خواب آوری است الحاصل

زلیخا آن بلبهای شکر ناب — شده بر بسترش شیرین شکر خواب

اسیرش گشوده ببالین جعد سنبل — تنش وا ده به بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش در هم شکسته — بگل تار حریرش نقش بسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده — ولی چشم دگر از دل گشوده

درآمد ناگهان از در جوانی — چه میگویم جوانی نی که جانی

همایون پیکری از عالم نور — بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن و جمالش — گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد

بزیر او بخته زلفی چو زنجیر — خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعه نور از جبینش — مه و خورشید را رو بر زمینش

مقوس ابرویش محراب پاکان — معنبر سائبان بر خوابناکان

رخش ماهی ز اوج برج فردوس — ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس

مکحل نرگسش از سرمه ناز — ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم در شکر ریز — دهانش در تکلم شکر آمیز

بریق درش از لعل درافشان — چو از گلگون شفق برق درخشان

بخنده از ثریا نور میریخت — نمک از پسته پر شور میریخت

ذقن چون سیبی از غبغب مطوق — ز سیب آویخته آب معلق

بگلزار رخش از مشک داغی — گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمین ساعدش بازو توانگر — زبی سیمی میان چون موی لاغر

زلیخا چون بروی او دیده بگشاد — بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور — ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمائل — اسیرش شد بیکدل نی بصد دل

بهفتم سالگی دید آن بخوابش — مقید کرد دل را با طنابش

گرفت از قامتش در دل خیالی — نشاند از دوستی در دل نهالی

ص به تقدیر نسخه سه اسیرش شد بصد دل سے بیک دل بہتر ہے اسیرش شد بصد دل نی بیک

ز رویش آتشی در سینه افروخت | وزان آتش متاع صبر دل سوخت
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند | بهر مو رشته جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت | ز خواب آلوده چشمش بی خور و خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت | ز دندانش مژه عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست | میانش را کمر در بندگی بست
برویش دید مشکین خال دلکش | نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید | بدین سان سیب آسان کی توان چید
بنام ایزد چه زیبا صورتی بود | که صورت کاست و اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخائی رمیده | ازان صورت بمعنی آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی | یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار | نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده | بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید | کجا یکدل سوی صورت گراید
یقین میدان که در کوزه می هست | ازان در رگ دل آرد تشنه ات دست
چو سازد غرق دریای زلالش | نیاید یاد و نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن

سحر چون زاغ شب از پر برداشت | خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن در گلشن کشیدند | نقاب غنچه از گل بر دریدند
سمن از آب شبنم روی خود شست | بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین | دلش را روی در محراب دوشین

نبود آن خواب جز بیهوشی او — ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند — پرستاران بدستش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد — خمار آلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید و مه کرد — ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی — چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک — گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم کسان بگرفت دستش — بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت از تن درد دل تنگ — چو کان لعل و لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون — نمیداد از درون یک چشمه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت — دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکر خند — دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه — بدل از داغ عشقش صد نشانه

نظر بر صورت اغیار میداشت — ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدست خود کجا بود — که هر جا بود با آن دلربا بود

دلی کز عشق در کام نهنگ است — ز جست و جوی کامش پای لنگ است

برون از یار خودکامی ندارد — درونش یک سر آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید — وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد — که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد ساز کار عشقبازان — شب آمد راز دار عشقبازان

از آن بر روز شان شب اختیار است — که آن یک پرده و این پرده دار است

چو وقت شب در و دیوار غم کرد — بزاری پشت را چون چنگ خم کرد

ز تار اشک بست و تار بر چنگ — بدان خوازی خود ساخت آهنگ

ز ناله نغمه جانکاه بر داشت — ز زیر و بم فغان و آه بر داشت

خیال یار را پیش دیده بنشاند — هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که دارم از تو این گوهرفشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی

ندانم نام تو تا سازمش ورد / ندانم جای تو تا گردمش گرد

نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا یابم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار / که بی دل وادارم اندر کف دلدار

خیالت دیدم و بر بود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم تنی بیخواب مانده / دلی از آتشت در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی

نه هرگز بر سرم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزاران خار بر بستر نهادی

تن نازک تر از گلبرگ صد بار / چسان خواب آیدش بر بستر خار

همه شب تا سحر کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت و رفع هر گمانرا / بشست از گریه چشم خونفشانرا

لبش تر بود از خون جگر شب / کلوخ خشک را مالید بر لب

ببالین رونق از گلبرگ تر داد / به بستر جان ز سر و سیمبر داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی / سر موی از این آیین نگشتی

از مشاهده تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشته تفکر کنیزکان افتادن و دایه لب بر انگشت استفسار آن گره را از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افگند تیر / کسی در وی نباشد کار تدبیر

چو سازد در درون آن تیر خانه / ز بیرون باشد آنرا صد نشانه

خوش است از نکته دانان این نکته گفتن / که عشق و مشک را نتوان نهفتن

اگر بر مشک گردد پرده صد تو / کند غمازی از صد پرده بیرون

زلیخا عشق را پوشیده میداشت ‌‌ بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی سر برزد آن هر دم زجایی ‌‌ همی کرد از درون نشو و نمائی

گهی از گریه چشمش آب میریخت ‌‌ چه جای آب بل خوناب میریخت

بهر قطره که از مژگان کشادی ‌‌ نهانی راز او بیرون فتادی

گهی از آتش دل آه می کرد ‌‌ بگردون دود آهش راه میکرد

بهر آهی که از دل بر کشیدی ‌‌ کسان بوی کباب دل شمیدی

چو بودی روز و شب بیخواب و بیخورد ‌‌ گل سرخش نمودی لاله زرد

بدانستی همه کز هیچ باغی ‌‌ نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چو دیدند ‌‌ خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کان از سبب چیست ‌‌ قضا جنبان این حال عجب کیست

یکی گفتا کسی مثلش ندیده ‌‌ همانا کز کسی چشمش رسیدست

یکی گفتا همانا سحر سازی ‌‌ ز سحرش بسته بر دامن طرازی

یکی افتاد از نیمی نیسندش ‌‌ که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفت اینهمه آثار عشق است ‌‌ دلش بشکسته زیر بار عشق است

ولی کس را نه پیدای ندیده ‌‌ ز خوابش گوئی این آفت رسیده

همی گشت از گمان هر کس خیالی ‌‌ همی کردند با هم قیل و قالی

ولی آن سر دلش ظاهر نمی شد ‌‌ سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد

از آنجمله فسونگر دایه داشت ‌‌ که از افسونگری سرمایه داشت

براه عاشقی کار آزموده ‌‌ گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق ‌‌ موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش ‌‌ بیاد آورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچه بستان شاهی ‌‌ بخوبی از تو گلرویان مباهی

دلت خرم لبت فرخنده بادا ‌‌ ز رویت بخت ما فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی ‌‌ که گرد رخت طوطی جانم تذروی

من از بحر وفا آن جویبارم | که پروردت زمانه در کنارم
رخت را غازهٔ من بود که دیدم | به تیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت | گلاب مشکبو کردم خطابت
قماط از پردهٔ دل کردمت ساز | ز جانت رشته پیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را | بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم | سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی | چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سر فراز ما | هنوزت دست نگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتگار بودم | بجد متکاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت | فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم | چو خوابیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم | بدان صدق پرستارم که بودم

زمین را از دولت نهان چه داری | ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت | که بر فر اینسان خیره و بارت که انداخت
چنین آشفته و دور از همه چرائی | چنین با درد و غم همدم چرائی
گل سرخت چرا زرد است زینسان | دم گرمت چرا سرد است زینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست | زوال چاشتگاهت خواستن چیست
یقین دانم که زد ماهی ترا راه | بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته | ز نور قدسیان باشد سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش | که آرم بر زمین از آسمانش
اگر باشد پری در کوه و بیشه | عزائم خوانیم کار است و پیشه
به تسخیرش عزائمها بخوانم | کنم در شیشه و پیش تو نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد | بر وی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد | نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه مه را در ستاره

که گنج مقصدم لیکن ناپدیدست / در آن گنج ناپیدا کلیدست

چگویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرین نیست عیشش تلخ کامی / که میداند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / کند یاری زبان شیرین بنامش

زبان بکشاد آنگه پیش دایه / ز همراهی بلندش شد سپایه

ز خواب خویشتن بیدارش داد / ز بیهوشی خود هشیارش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش هر خیالست / که نادانسته را جستن محالست

مرادی را که اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی

نیارست از لبش چون بند بگشاد / به اصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاینها کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است

بمردم صورت زیبا نمایند / که تا بر روی او در سودا گشایند

زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنین شکل و لقا را

تنی کز شور و شر باشد سرشته / معاذ الله کزو زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست ناراست / چرا باید بهر ناراست جان کاست

بگفت این خواب گر ناراست بودی / بدینسان [illegible] کی ربودی

شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این خیال از خاطر خویش

بگفتا کار گر بودی بدستم / کی این بار گران در وی شکستم

مرا تدبیر کار از دست رفتست / عنان اختیار از دست رفتست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکمترست از نقش بر سنگ

اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوییش دم
نهانی رفت حالش با پدر گفت / پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت
ولی چون عاجز آمد دست تدبیر / حوالت کرد کارش را بتقدیر

در خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی برفروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت / شود کاهی بر کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی / پس از سالی که بدرش شد هلالی
هلال آسا شبی پشتی خمیده / نشسته چون شفق در خون دیده

همیگفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی
فگندی چون کمانم زاستقامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / کزو جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی / بخیلی میکند با من بخوابی
به بیداری نه گردد همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب / که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار
همیگفت این سخن تا پاسی از شب / رسید جانش از اندوه بر لب
بناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشیش بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / که آمد آرزوی جانش از در
همان صورت کز اول زد برو راه / درآمد با رخ روشن تر از ماه

نقیب احمد مولوی

نظر چون بر رخ زیباش افگند — ز جا برجست و سر در پاش افگند

زمین بوسید کای سرو گل اندام — که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بدان صانع که از نور آفریدت — بری ز آلایشی دور آفریدت

ترا بر جمله خوبان سروری داد — به لطف از آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت — لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمعی افروخت — که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوان دادت کمندی — که بر من زان بهر موییست بندی

تنم را ساخت چون موی میانت — دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر حال من بیدل ببخشای — بپاسخ لعل شکر ریز بگشای

بگو با این جمال و دلستانی — که در اصل از کدامین خاندانی

درخشان گوهری کانت کدامست — گرامی شاه ایوانت کدامست

بگفتا از نژاد آدمم من — ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق — اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار — به بی‌جفتی رضای من نگهدار

مکن دندان بریده شکرت را — مساز الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغ است — نپنداری که زان داغم فراغست

مرا هم دل بدام تست در بند — ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا چون بدید آن مهربانی — ز لعل او شنید این نکته‌رانی

گرفت از نو پری دیوانه را — فتاد آتش بجان پروانه را

سحر رست از خیال خواب برخاست — جگر پرسوز و جان پرتاب برخاست

بدل اندوه او انبوه‌تر شد — بگردون دود دردش از اندوه بر شد

یکی صد گشت سودایی که بودش — ز حد بگذشت غوغایی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست — ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک — چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک

* ای چون زلیخا این سخنان مهرانگیز از زبان جانان شنید از سر نو پری دیوانه را گرفت یعنی آن قدر …

گهی از مهر رویش رو میکند | گهی بر یاد زلفش خو می کند
پرستاران بسویش نشستند | بگرد ماه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر | برون جستی ز حلقه چون تیر
وگر بگرفتیش آن حلقه دامان | بسو بر زان شدی سرو خرامان
وگر بندش گرفتی غنچه کردار | چو گل بی پرده کردی و بازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه | دوا جو شد ز دانایان درگاه
به تدبیرش بهر راهی دویدند | به از زنجیر تدبیرش ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر | که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گهر سنج | در آمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری | بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت | ز دیده مهره می بارید و میگفت
مرا پای دل اندر عشق بند است | همان بندم ازین عالم بسند است

شکستی چرخ عمر فرسای | بدین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پای نماند ست | بهیچ آمد شدن را نماند ست
بدین بند گران پا بستنم چیست | بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفته است پای سرو در گل | ره جنبش برو گشته است مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب | که زنجیرش نهد بر پا از آب
ببای دلبری زنجیر باید | که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در لطافت چندان ورنگش | که بینم سیر رو لاله رنگش
زمین جو آن برق درخشان بگذرد زود | برآرد از دلم پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم | بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم | که روشن شود روز سیاهم
بپیش گویم نگاری ناز پرورد | که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند گو در دم | بساط شادمانی در نوردم

پسندم کی بود در خاطرش بار / بسیمین ساق او از بند آزار

مراصد تیغ خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه

فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک / چو صید زخمناک افتاد بر خاک

به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز

بافسون دل دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش

گهی در گریه گه در خنده میشد / گهی می مرد و گاهی زنده میشد

همیشه هر دم از حالی بحالی / بدینسان بود حالش تا بسالی

در خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را بنوبت سیوم و نام و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پریرویان نهی بند / بزنجیر جنون افتد خردمند

اگر زان زلف بندی برگشائی / چراغ عقل یابد روشنائی

زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش / بغم همراز و با محنت هم آغوش

ز جام درد دردآشامیی کرد / ز سوز درد بی آرامیی کرد

کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین را رشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / ز سوسن کرد ساز خوش زبانی

شد از غمگین دل خود غصه پرداز / بیار خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم

غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم جای تو تا گردمش گرد

بکار خویش می بودم شکر خند / کنون دربندم از تو چون نی قند

چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون — فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمیگویم که در چشمت عزیزم — کنیزان ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی — ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کز غمت آشفته چون من — میان خلق رسوا گشته چون من

دل مادر ز پیوندیم تنگ — پدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران مرا بدرود کردند — به تنهایم غم فرسود کردند

زدی آتش بجان چون من خسی را — نسوزد کس بدینسان بیکسی را

بآن مقصود جان فی دل خطابش — بدینسان بود تا بربود خوابش

چو چشمش مست شد از ساغر خواب — بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکل خوبتر از هر چه گویم — ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بزاری دست در دامانش آویخت — بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده — قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کانچنین پاک آفریدت — ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه مرا کوتاهئی ده — ز نام و شهر خویش آگاهئی ده

بگفتا گر بدین کارت تمام است — عزیز مصرم و مصرم مقام است

بمصر از خاصگان شاه مصرم — عزیزی داده عز و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت — تو گوئی مرده صد ساله جان یافت

رسیدش بعد ازان گفتار چون نوش — بتن ور رو بدل صبر و بجان هوش

ازان خوابیکه دید از بخت بیدار — اگرچه خفت مجنون خاست هشیار

خبر زان هر که در دل جوش آورد — دگر باره بعقل و هوش آورد

کنیز از هر سو داد آواز — که ای با من قرین اندوه و مساز

پدر را مژده دولت رسانید — دلش از آتش محنت رهانید

که آمد عقل و اتش سوی من باز — روان شد ز آب رفته جوی من باز

ببلبر دار بند زر ز سیم — که بود از جنون من بعد بیم

لفقیر احمد غفر له ولوالدیه آمین

محمد رضا بادشاه کاتب

چو مدخل نسیم را در بند مگذار ... بدست خویش بند از نسیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش ... باستقبال آن رفت از سر هوش
بر نسیم عاشق اول ترک خود کرد ... وزان لرزان سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن یاره و سر را ... رهانید از بند غم آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند ... بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز ... بزرین تاج کردندش سرافراز
پریرویان زهر جا جمع گشتند ... همه پروانه آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی ... چو طوطی لعل او شکر شکستی
سمر در هر حکایت باز کردی ... زهر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز ... شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام ... که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای ... در افتادی بسان سایه در پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی ... نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همین بود کارش ... سخن از یار راندی وز دیارش
بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش ... وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان از هر شهری بخواستگاری زلیخا غیر از شهر مصر و تنگدل برگشتن رسولان پیش یار خود

زلیخا گرچه بود آشفته حالش ... جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصه حسنش رسیدی ... شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود ... ببزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری ... بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست ... بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شهی هر مرز و هر بوم ... چه شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از راه در رسیدند ... بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت ‌ ‌ یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تحفهٔ کشورستانی ست ‌ ‌ ز شاهی خواستگاری را نشانی ست

بهر جا پا نهد آن غیرت حور ‌ ‌ بود آن تختگاهش تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش ‌ ‌ بود در چشم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در شام آرام ‌ ‌ دعای او کنند از صبح تا شام

اگر آرد بسوی روم آهنگ ‌ ‌ غلام او شوند از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی ‌ ‌ همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را چو زین معنی خبر شد ‌ ‌ ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست ‌ ‌ که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصر مایلم میکشد دل ‌ ‌ ز مصر از قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی کز دیار مصر خیزد ‌ ‌ که در چشمم غبار مصر ریزد

مرا خوشتر از آن با دوست صد بار ‌ ‌ که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او کش پدر خواند ‌ ‌ پدر وارش به پیش خویش بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل ‌ ‌ ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک گیتی شهریاران ‌ ‌ به تخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند ‌ ‌ بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی ‌ ‌ رسید اینک ز هر ملکی رسولی

بگویم داستان هر رسولت ‌ ‌ ببینم تا که می افتد قبولت

بهر کشور که افتد در دلت میل ‌ ‌ ترا سازم بزودی شاه آن خیل

پدر میگفت و او خاموش میبود ‌ ‌ به بوی آشنائی گوش میبود

خوشا گوش سخن کردن ز جایی ‌ ‌ بامید حدیث آشنائی

ز شاهان قصه‌های در پی آورد ‌ ‌ ولی از مصریان دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش ‌ ‌ نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست ‌ ‌ ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

ببین دیدار اگر دیده داری

بنوک دیده مروارید می سفت / ز دیده اشک می بارید و می گفت

مرا ای کاشکی مادر نمی زاد / وگر می زاد کس شیرم نمی داد

ندانم بر چه طالع زاده ام من / بدین طالع کجا افتاده ام من

اگر بر خیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی

چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری / چو خونشیم غرق خون با من چه داری

گرم ندهی بسوی دوست پرواز / ازو باری چنین دورم مینداز

گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک

وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند پاید / بموج غم گیاهی چند پاید

دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است

اگر من شاد و گر غمگین ترا چه؟ / وگر من تلخ و گر شیرین ترا چه؟

کیم من وز وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد

وگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین هم تو بیک جو

هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی

کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان

بصد افغان فرو زد آن روز تا شب / درون چون غنچه از خون لبالب

سرشک از دیده نمناک می ریخت / ز دست غصه بر سر خاک می ریخت

پدر چون دید شوق و بیقراریش / ز سودای عزیز مصر زاریش

رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد و لب پر عذر خواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند

بود ور روشن بفرقش پرستاران / که باشد دست دست پیشدستان

زبان دهر را زین مثل نیست / که گوید دست پیشین با بدل نیست

رسولان زان تمنا در گذشتند / ز پیشش باد بر کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی را بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بروی و قبول کردن وی او را

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ ... ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

بود هر روز را رو در سپیدی ... بجز روز سیاه ناامیدی

پدر چون بهر مهرش خسته جان دید ... علاج خسته جانش اندر آن دید

که دانایی براه مصر پوید ... علاجش از عزیز مصر جوید

برد از وی پیامی چند با او ... زلیخا را کند پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد ... ز دانایی هزارش آفرین کرد

بداد از تحفه ها صد گونه چیزش ... برفتن رای زد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه ... ترا بوسیده خاک آستانه

بهر روز از نوازش های گردون ... عزیزی بر عزیزی بادت افزون

مرا در برج عصمت آفتابی است ... که مه را در جگر افتاده تابی است

ز اوج ماه برتر پایه او ... ندیده دیده خور سایه او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر ... ز اختر در شرف پرتو فگن تر

کند پوشیده رخ از مهر نظاره ... که ترسد بیندش چشم ستاره

جز آئینه کسی کم دیده رویش ... بجز شانه کسی نگشوده مویش

نباشد جز نفس را این میسر ... که گاهی افگند در پای او سر

بصحن خانه چون گردد خرامان ... نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده سیب او مشاطه در مشت ... نسوده بر لبش نیشکر انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده ... که پیراهن به بدنامی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار ... که نرگس خیره چشم است و قدح خوار

نپوید در فروغ مهر یا ماه ... که تا با او نگردد سایه همراه

گذر بر چشمه و جویش نیفتد ... که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده ... ولی صد شور از او بیرون پرده

همه شاهان هواخواهان اویند / خراب لطف ناگاهان اویند

سرافرازان ز حد روم تا شام / همه از شوق او خونین دل آشام

ولی او در نیارد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم

براه مصر چشم او سبیل است / برای مصر اشکش رود نیل است

ندانم سوی مصرش این شغف چیست / هوا انگیز طبعش آن طرف کیست

همانا خاک او زانجا سرشتند / برات رزق او زانجا نوشتند

اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بآن دلکش حوالی

اگر نبود بصدر خانه خوبی / بود خدمتگری را خاکروبی

عزیز مصر چون این مژده بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بدین لطفی که شه کرد است اظهار / بود واجب اگر بختم شود یار

کنم از فرق پا وز دیده نعلین / شوم سویش روان بالراس والعین

ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ / چنانم در گرفته خدمتش تنگ

که گر یکساعت از وی دور گردم / به تیغ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا معذور دارد / گمان نخوت از من دور دارد

اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوطی خرامان

غلامانی ز بس نیکو سرشتی / مصفاتر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهان شان شکرخند / ز لعل و در همه بر مو کمربند

قبا بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانهای زین نشسته

* ولبعضے حسن پرستان و کودک پسندان و عاشقان امارد دلستان در اثبات مدعای امرد پرستی و ضرورت آن

کنیزانی همه در حلهٔ نور | چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طره‌ها بر گل گشاده | مقوس طاقها بر مه نهاده
ز گوهرها بخود بربسته زیور | نشسته جلوه‌گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید | ز ارکان فراست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند | بدین خلوتسرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید | بسجده سر نهاده خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی | ز تو گشته کرم در تازه خیزی
شما را سر خیل و حشم نیست | به بخشش هرچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد | نباید در شماره گر شمارد
ببزمش خلعت فرخنده بختان | بود افزونتر از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان | بود افزونتر از ریگ بیابان
مرادی قبول خاطر تست | خوش آنکس کو قبول خاطر تست

چو آن میوه غذای خوانت افتاد | بمزدوری پیش تو خواهم فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چو عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند | که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش | تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز | همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد | خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست | بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت | سبکسار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت | بترتیب جهاز او عنان یافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی | هزاران لعبت چینی و روسی

همه نورسته همچون نار پستان — عذارشان گلستان بر گلستان

نهاده عقد گوهر بر بناگوش — کشیده قوس مشکین گوش تا گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه — ز رنگ و سمه پاک و عاری ز غازه

نغوله بسته بر لاله ز عنبر — ز گوش آویزه کرده لولوی تر

هزار امرد غلام فتنه انگیز — بعشوه جانستان و ز غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده — گره از کاکل مشکین گشاده

ز اطراف کله هر تار کاکل — چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

ببر کرده قباهای قصب رنگ — چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ

کمرهای مرصع بسته بر موی — بهم آویخته صد دل ز هر سوی

هزار اسپ نکو شکل و خوش اندام — بگاه پویه تند و وقت زین رام

چو گوی از پیش چوگان تیز روتر — ز آب روی سبزه نرم روتر

اگر سایه فگندی تازیانه — بر او رفتی ز میدان زمانه

چو وحشی گور در صحرا تگاور — چو آبی مرغ در دریا شناور

شکن در سنگ خارا کرده از سم — گره بر خیزران افگنده از دم

بریده کوه را آسان چو هامون — ز فرمان عنان کم رفته بیرون

هزار اشتر همه صاحب شکوهان — بر آسوده پشت و کوه کوهان

به تنها کوه اما بی ستون نی — ز راه باد رفتاری برون نی

چو زهاد قناعت کوش کم خوار — چو اصحاب تحمل بار بردار

بریده صد بیابان بر توکل — چریده خار را چون سنبل و گل

ز شوق رهروی بی خواب و خوردان — بر آهنگ خط صحرا نوردان

ز انواع نفائس صد قطار بار — خراج کشوری بر هر شتر بار

دو صد مفرش ز دیبای گرامی — چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد طبله پر از مشک تتاری — ز سارا عنبر و عود قماری

صفت ۱۲ موصوف ۱۲ موصوف ۱۲

دو صد درج گهرهای درخشان ز یاقوت و زمرد و لعل بدخشان

بهر جا ساربان منزل نشین شد همه روی زمین صحرای چین شد

مرتب ساخت از بهر زلیخا یکی دلکش عماری حجله آسا

مقطع خانه از صندل و عود موصل لوحهای او زر اندود

مرصع سقف او چون چرخ جمشید زر افشان قبه اش چون گوی خورشید

برون او درون او همه پر ز تمثال زر و آویزه در

فروهشته برو زربفت و دیبا برنگ دلپذیر و شکل زیبا

به پشت بادپایان آن عماری روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو و شمشاد و صنوبر سمن رویی و سمن بوی سمن بر

بهر منزل که جا شد آن صنم را خجالت داد بستان ارم را

روان گشتند گویی نوبهاری رخ آورد از دیاری در دیاری

زلیخا را در آن حجله نشاندند بصد نازش بسوی مصر راندند

غلامان مست جولان و رنگ و تاز کنیزان جلوه گر در هودج ناز

فکنده هر کنیز از زلف دامی شکار خویشتن کرده غلامی

کشیده هر غلام از غمزه تیری گشاده رخنه در جان اسیری

ز یک سو دلبری و عشوه سازی ز دیگر سو نیاز و عشقبازی

هزاران عاشق و معشوق در کار بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل میبریدند بسوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا شاددل وز بخت خشنود که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد رسیدن غم هجران بسر خواهد رسیدن

از آن غافل که آن شب بس سیاهست از آن تا صبح چندین ساله راهست

بروز روشن و شبهای تاریک همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند ز آنجا قاصدی پیش که راند پیش ز ایشان محمل خویش

بسوی مصر چون بد پیشتر راه عزیز مصر را گرداند آگاه

ذکر آمدن آهنگ دولت تیز

که آمد بر سر آهنگ دولت تیز | اگر استقبال خواهی گرد برخیز

خبر یافتن عزیز از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را به تجمّل آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید | جهان از ابر امداد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر | برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمّل هر چه دارند | همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق | شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران | همه گل چهرگان سیمین عذاران
غلامانی به طوق و تاج زرین | چو دسته نخل زر از خانه زین
کنیزانی همه هر هفت کرده | به هودج در پس زربفت پرده
شکرلب مطربان نکته پرداز | برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای خرمی آغاز کرده

بمالش داده گوش عود را تاب | طرب را ساخته از تارش اسباب
نوای نی که نوید وصل داده | بجان از روی امید وصل نا داده
رباب از بار غم جان را امان ده | برآورده کمانچه نعره زه
درافکنده دف این آوازه در دست | کنیزو در ره کوبان بود پوست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند | بره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون یک دو منزل ره بریدند | بان خورشید و مهرویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور | زده در وی هزاران قبه نور
تو گویی ابر چرخ بیکناره | بسان ژاله باریده ستاره
کشیده در سیاهی بارگاهی | ز خوبان صف زده هر سو سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه
بسوی بارگه شد خوش روانه

مقیمان حرم پیشش دویدند
باقبال زمین بوسش رسیدند

یکایک را سلام و مرحبا گفت
چو گل در روی شان از خنده بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه
ز تعبیب هوا و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش
که پیش چشم خوشتر مینمودش

چه از شیرین وشاقان شکرخند
چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسپان زین و زر گرفته
ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از مویینه و ابریشمینه
چه از نادر گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ در تنگ
ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ

بدینها روی صحرا را بیاراست
تلطفها نمود و عذرها خواست

بفردا عزم ره را نامزد کرد
وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد برداشتن که این آنکس نیست که من او را بخواب دیده بودم و سالها بر او محنت کشیدم

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست
پی آزار مردم حیله سازیست

بامیدی نهد بر بیدلی بند
برد آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوه کامیش از دور
کند آخر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه
در آن خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربودش از کف شوق دیدار
بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم
کزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق وصل از هرگز از آن بیش
که همسایه شود یار وفا کیش

چو گیرد آب بر لب تشنه جایی
بسوزد گر نه تر سازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
بتدبیرش بگرد خیمه گردید

نشگافی زده دل صد افسون و نیرنگ — دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد زان خیمه نگاهی — برآورد از دل تفدیده آهی

که واویلا عجب کاری م افتاد — بسر نابرده دیوارم افتاد

نه آن است این که من در خواب دیدم — بجستجویش این محنت کشیدم

نه آن است اینکه عقل و هوش من برد — عنان قرار و هوشیم بسپرد

نه آن است اینکه گفت از خویش رازم — ز بیهوشی بهوش آورد بازم

دریغا بخت سستم سختی آورد — طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد — فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار — فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گلچیدن بگلشن — سنان خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان — برای آب هر سوی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده — لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم — فتان خیزان بسوی او شتابم

بجای آب یابم در مغاکی — ز تاب خور درخشان توده خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه — ز بی زادی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم — نه پای سیر و نه رای درنگم

که ناگه چشم خون آغشته من — نشانی بیند از گم گشته من

گشایم کام سوی او دلیری — بود از بخت بد درنده شیری

منم آن تاجر کشتی شکسته — برهنه بر سر لوحی نشسته

زبانه هر زمان از جای موجم — برد گه در حضیض و گه بر اوجم

که ناگه زورقی آید پدیدار — شوم خرم کز و آسان شود کار

چو نزدیک من آید بد رنگی — بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست — میان بیدلان بیحاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر — ازین غم سنگ بر دل خاک بر سر

خدایا ای فلک را مهر بخشای / بروی من دری از مهر بکشای

اگر نهی بکف دامان یارم / گرفتار کسی دیگر مدارم

بر سوائی مده زینسان اسیرم را / بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته‌ام عهد / که دارم پاس گنج خود بصد جهد

مشو راضی که غم من بیند ستمکارا / مده بر گنج من دست اژدها را

بدینسان تا بدیری زاری‌ای داشت / ز نوک هر مژه خونباری‌ای داشت

همی نالید از جان و دل چاک / همی مالید رو از درد بر خاک

در آمد مرغ بخشایش بپرواز / سروش غیب ناگه دادش آواز

که ای بیچاره رو از خاک بردار / که زین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست / ولی مقصودی او حاصلت نیست

ازو خواهی جمال دوست دیدن / وزو خواهی بمقصودت رسیدن

مبادا از صحبت او هیچ بیمت / کزو ماند سلامت قفل سیمت

اللهم اغفر لکاتبه ... مولانا ... نقیب احمد

کلیدش را بود دندانه از موم / بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت گوهر را داشتن پاس / ز نرم آهن نیاید کار الماس

چو از خار تیزش داد نه سوزن / چسان گردد بخار آبگینه افگن

چو باشد آستین از دست خالی / نیاید آستین خنجر سگالی

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود / بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خوردن خون در میان بست

ز خون خوردن ولی می‌بغم نمی زد / ز غم می‌سوخت اما دم نمی زد

بره میبود چشم انتظارش / که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر به پیشواز آمدن مصریان با طبقهای زر و طبق طبق نثار بر عماری زلیخا افشاندند

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب / ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محفل بر شکستند / بهمراهی شب محمل به بستند

شد از رخشانی آن زر فشان کوس / برنگ پر طوطی دم طاووس

صاحب مولانا مولوی نقیب احمد مرحوم

عزیز آمد بفر شهریاری — نشاند از خیمه‌اش در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست — بآئینی که می‌بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیک‌بختان — بپا شد سایهٔ زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی — شده مسند برای نیک‌بختی
درخت و سایه و مسند روانه — نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند — شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن — فلکها را طبق بر دست از آن صحن
ز بس رفتار گرم اسپ و شتر بود — در و دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کنده بهر سو از تگ و پوی — هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شده فرخنده بدری — هلال از وی شده ناچیز قدری
زمین برکرده رخش اسپ از سم خویش — کف پای شتر مرهم بر آن ریش
پی مست آهوان زین نشیمن — صهیل بادپایان ارغنون زن

پی آسودگان هودج ناز — نفیر ساربانان پرده‌پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش — که رست از دیو هجران آن پری‌وش
عزیز و اهل او هم شادمانه — که شد زینسان تهی بانوی خانه
زلیخا تلخ‌کام اندر عماری — رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زین سان چه داری — چنین بی‌صبر و بی‌سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم — که افگندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی — به بیداری هزارم غم فزودی
گه از دیوانگی بندم نهادی — گه از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم — غلط کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره‌سازی — مرا از خان و مان آواره سازی
مرا بس بود داغ بی‌نصیبی — فزودن کردی بر آن داغ غریبی
چو باشد جانگدازی چاره‌سازت — معاذ الله چه باشد جانگدازیت

منه در ره دگر دام فریبم ‌‌ میفکن سنگ بر جام شکیبم

وهی وعده کزین پس کام یابی ‌‌ وز آن آرام جان آرام یابی

بدین وعده بغایت شادمانم ‌‌ ولی گر باشد این بختم چه دانم

زلیخا با فلک این گفتگو داشت ‌‌ که آن برداشت آمد فرو داشت

برآمد بانگ ره دانان به تعجیل ‌‌ که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سوار و پا پیاده ‌‌ خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گذاری ‌‌ بکف بهر نثار آن عماری

طبقهای زر از زر و درم پر ‌‌ طبقهای دگر از گوهر و در

گهرریزان و صاحب نثاران ‌‌ چو بر طرف چمن ابر بهاران

ز بس گنجهای زر و گوهر فشان شد ‌‌ عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر ریزهٔ مردم ‌‌ در آن ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسپان آتش افگن ‌‌ ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن

همه صفها کشیده میل در میل ‌‌ نثار افشان گذشته از لب نیل

به نیل اندر شد از درها شاهی ‌‌ چو سیر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل درم ریزان بسیار ‌‌ نهنگش نیز چون ماهی درم وار

بدین آرایش شاهانه رفتند ‌‌ بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرای بلکه در دنیا بهشتی ‌‌ ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی

در آن دولتسرای تختی نهاده ‌‌ بزیبائی ز هر تختی زیاده

در آن برده بکار استاد زرکار ‌‌ پی گوهر فشانی زر بخروار

بپای تخت زر مهدش رساندند ‌‌ گهروارش به تخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل برشته ‌‌ از آن زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند ‌‌ میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود زان تاج گران سنگ ‌‌ بزیر کوه از بار دل تنگ

فشاندندش بتارک گوهر انبوه ‌‌ ولی بود آن برو باران اندوه

رقم لقیب احمد

زگوهرها که بردی خوبران رشک / بچشمش در نیامد جز دُر اشک

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / بیک لخت اگر مائل بتخت است

دران میدان کرا باشد سر تاج / که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از رشک نومیدی بود پر / کجا باشد درو گنجایش دُر

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف و بر آن لیالی و ایام

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را دران فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش او عزیزش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گل بوی گل اندام / پرستارش ولی بی صبر و آرام

کنیزان دل آشوب دل آرای / پی خدمتگری استاده از پای

غلامان قصب پوش و کمر بند / ز سر تا پای شیرین چون شکر قند

سیاه فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاک دامن چون فرشته

مقیمان حرم در پاکبازی / امینان حرم در کارسازی

ز خاتونان مصری همنشینان / برعنائی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و همزاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صفه بار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افگنده بودی / درون چون خوان لب پر خنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنود داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت

لبش با خلق در گفتار بودی / ولی پیوسته دل با یار می بود

ازان یاری نکرد در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم

۱۲ نقیب احمد مولنا صاحب مرحوم

بصورت بود با مردم نشسته　　بمعنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کارش این بود　　میان دوستان کردارش این بود

چو شب با چهرهٔ مشکین پرده بستی　　چو ماه در پرده‌اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز　　نشاندی تا سحر بر مسند ناز

بزانوی ادب بنشستیش پیش　　بعرض او رساندی غم خویش

ز ناله چنگ محنت ساز کردی　　سرود بیخودی آغاز کردی

بدو گفتی که ای مقصود جانم　　بمصر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر گفتی خویش را نام　　عزیزی ار روزیت باد انجام

بفرقم تاج عزت از عزیزیت　　برو آثار دولت از کنیزیت

بمصر امروز مهجور و غریبم　　ز اقبال وصالت بی نصیبم

ندانم تا بکی سوزم درین داغ　　چراغ محنت افروزم بدین داغ

بیا و رونق باغ دلم باش　　بوصلت مرهم داغ دلم باش

بنومیدی کشید از عشق کارم　　سروش غیب کرد امیدوارم

بدین امید اکنون زنده ماندم　　ز روی من گرد نومیدی فشاندم

بنوری کز جمالت بر دلم تافت　　یقین دارم که آخر خواهمت یافت

ز شوقت گرچه خونبار است چشمم　　بسوی شش جهت چار است چشمم

خوشا وقتی که از راهی برآیی　　ببرج دیده چون ماهی درآیی

چو دیدار تو بینم نیست گردم　　بساط هستی خود در نوردم

کنم سررشتهٔ پندار خود گم　　شوم از بیخودی در کار خود گم

مراد دیگر بجای خود نه بینی　　چو جان آیی بجان من نشینی

نهم یکسو خیال ما و من را　　ترا یابم چو جویم خویشتن را

تویی از هر دو عالم آرزویم　　ترا چون یافتم از خود چه گویم

سحر کردی بدین گفتار شب را　　نه بستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح جستن کردی آغاز　　بر آیین دگر کردی سخن ساز

چه گفتی ای باد سحرخیز | شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای | ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل | شود رقصان درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق | بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری | کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست | ز داغ هجر ماتم دیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداری کن | غمم بسیار شد غمخواری کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد | کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
وگر در خود ز راه من در آئی | چو در بندند از روزن در آئی
به بخشا بر من بیراه و روئی | بکن از جانب من جستجوئی
در آور دار بلک شهریاران | برابر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از مه من | بهر تختی نشان جو از شه من

گذر افکن بهر باغ و بهاری | قدم نه بر لب هر جویباری
بود کز هر طرف جوئی بتک پوی | بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام | بصورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی | بدام آور ز بوی او غزالی
چو گیری ور ز رفتن زین دیارت | بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبکی خرامان | بیاد او بزن دستش بدامان
وگر بینی درای کاروانی | درو با ناله گشته دستانی
بچشم من ببین آن شاه جان را | باین کشور رسان آن کاروان را
بود آن گلستان را چون ببینم | گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان | بجولانگاه روز آمد شتابان
دل پر درد و چشم خونفشان داشت | بباد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز | زلیخا همچو خورشید انجمن سوز

پرستاران به پیشش صف کشیدند | رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه | بجا آورد راه و رسم دینه
بهر روز و شبی این بود حالش | بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی | بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه ز آه و ناله | بدشت افراختی خیمه چو لاله
از آن گلرخ به لاله راز گفتی | ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سنبل سیراب به تعجیل | شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش | زدی در نیل دلق ماتم خویش
بسر بردی بدینسان روزگاری | بره بنشست چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره برآید | چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت برگماریم | ز کنعان ماه کنعان را برآریم
زلیخا با دل امیدوار است | نظر بر شاه راه انتظار است

ز حد بگذشت درد انتظارش | دوا بخشی کنیم از وصل یارش
چه خوش باشد که بعد از انتظاری | بامیدی رسد امیدواری

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف و انتظار کشیدن ایشان انتقام وی

دبیر خامه استاد کهن زاد | درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت | دل یعقوب را مشغوف خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست | ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی انسان لطفها پیش | که بر رشک شان هر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش | بسبزی و خوشی بهجت فزایش
ستاده در مقام استقامت | فگنده بر زمین ظل کرامت
چو شکان صوامع سبزه پوشی | ز جنبش تیز و جد آر و خروشی
نئی تسبیح هر برگش زبانی | بنام ایزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ زین فیروزه کاخش | ملائک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند — ازان خرم درخت سدره مانند

همان دم تازه شاخی بر دمیدی — که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی — بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تأیید بخشش — عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود او نشاید — که با او شاخ چوبی همسر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت — که ای بازوی سعیت با ظفر جفت

دعا کن تا کفیل کار و شستم — برویاند عصای از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری — کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ بازی — مرا بر هر برادر سرفرازی

پدر روی تضرع با خدا کرد — برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک اکبر — عصای سبز در دست از زبرجد

نه زخم تیشه ایام دیده — نه رنج اره دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ — نیالوده به ننگ روغن و رنگ

پیام آورد کاین فضل الهی است — ستون بارگاه پادشاهی است

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست — ز حسرت جان اخوان پشت بشکست

بر ایشان آن عصا از دست سستی — گران تر آمد از صد چوب دستی

بجو بستند از آن هر یک خیالی — نشاندند از حسد در دل نهالی

ز اول طبع را زان بندگی داد — وز آخر بر سر شرمندگی داد

بخواب دیدن حضرت یوسف علیه السلام سجده آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان و ازدیاد حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته — ز سحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب — ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز ناپاینده دیده — ولی بگشوده با پاینده دیده

۱۳۴

شبی یوسف بدی پیش چشم یعقوب | که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین | بخنده لعل نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند | بدان یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد | چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفت ای شکر شرمنده تو | چه موجب داشت شکر خنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند | بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس | مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا خواب را اخوان بدانند | به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند | وزین غصه کیست فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب | که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر | نیارد بگسلد زنجیر تدبیر

۱۳۵

یکی کس گفت یوسف این فسانه | نهاد آنرا با خوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت | بانگ وقت فرد در هر زبان گشت
حکیمی گفت کان جز دو لب نیست | گران سر بگذرانیدن ادب نیست
بسا سر کز دو لب افتد به بیرون | درون صد دلا در راکند خون
چه خوش گفت آن نکو گوی نکو کار | که سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغ از قید قفس جست | دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند | ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یا رب چیست در خاطر پدر را | که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمیداند که از طفلی چه زاید | که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند بر بافد دروغی | دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین نان فریبی | شود از صحبت آن ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما | برد مهر پدر فرزندی ما

پدر گر دست از نیسان سر بلندش | نیفتد این قدر حشمت پسندش
هوس دارد که با از تیرگی پاک | بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم | نباید چاره جوئی اینقدر هم
پدر را ما خریداریم نی او | پدر را ما هواداریم نی او
اگر روزست در صحرا شبانیم | و گر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازویش از ماست | بر احباب آبروی روشن از ماست
بجز حیلت گری از و چه دیده ست | کز نیسان بر سر ما برگزیده ست
بیا تا کار خود را چاره سازیم | بهر رایش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست | دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی در میان بست | نرفته اختیار چاره از دست
چو خاری بر دمد از شوره بختی | بباید کند ناگشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند | بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند و جدا سازند

چو آید مشکلی پیش خردمند | گران مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار | که تا در حل آن گردد مددگار
ز یک شمع ار نگیرد نور خانه | فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این چنین در راه بینان | بصدر راستی بالا نشینان
نه در کجی چو حریفان کج اندیش | که گردد دراز و کجرو و کجروی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف | برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت از سر خونریز بدبخت | بخونریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن بر نخیزد چون یکی دست | که از دشمن بخونریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان باید از باز | ز کشته بر نیاید هیچ آواز
یکی گفت این پسندیده ست لایق | که اندیشیم قتل بیگناهی

اگر اسپ جفا رانیم آخر / نه در کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین قصه بیرون بردن اوست / نه کشتن یا زدن یا مردن او

همان به کافکنیمش از پدر دور / بهایل وادئی محروم و مهجور

بیابانی درو جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه غیر از شب تار / نه در وی بستری جز بستر خار

چو یکچندی در آن آرام گیرد / بمرگ خویشتن آخر بمیرد

نه گردد تیغ ما رنگین بخونش / رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش

دگر یک گفت قتل دیگرست این / چه جای قتل زان هم بدتر است این

بیکدم زیر خنجر جان سپردن / به است از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

ز صدر عزت و جاه افکنیمش / بصد خواری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی / برآساید در آن منزل زمانی

بچاه اندر رسن و دلو گذارد / بجای آب ازان چاهش برآرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن او تیزگامی

شود پیوند او زینجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت او قصه چاه پرآسیب / شدند آنان همه در چاه شکیب

ز غور چاه مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه

گرفته با پدر ره در دل نفاقی / بدان تزویر کردند اتفاقی

وزان پس رو بکار خود نهادند / بفردا وعده این کار دادند

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر و درخواست کردن آنها که یوسف را همراه خود بصحرا برند بتماشا و تفرج

خوش آن مردان که از خود رستگانند / بکنج بیخودی بنشستگانند

ز قید طبع و کید نفس پاک اند / براه درد و کوی عشق خاک اند

نه زیشان هیچ دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری

بنا سازی عالم سازگارند / بسر باری که آید بردبارند

چو شب خسپند لیکن سحر خیزند / سحر زانسان که بنشینند خیزند

حسد ورزان یوسف بامدادان / بفکر و سینه خورم طبع شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش

بدید از پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند

و در زرق و تملق باز کردند / زهر جایی سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نو و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را

که از خانه ملالت خاست ما را / هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دیده / ز لم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد گر شود همراه سازی / بهمراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه مانده روز تا شب / فارسله غدا یرتع و یلعب

گهی با آوره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و بیشه گردیم

گهی از گوسپندان شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / بروی لاله زاری راه سازیم

ربائیم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده بالا بسان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان

بیکجا گله آهو چرانیم / ز یکسو گرگ را از سبزه درانیم

بود طبعش بدینها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد

ز جا گرچه هزار اعجوبه سازی / نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید زیشان / گریبان رضا پیچید زیشان

بگفتا بردن وی کی پسندم / کزان گردد درون اندوهمندم

ازان ترسم که ناغافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نه بینید

در این دشت پر از وحشت انگیز | کهن گرگی بر او دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رساند | تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسونگران این را شنیدند | فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زینسان سست رائیم | که هر ده تن بگرگی در نیائیم
نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد | بچنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش | ز عذر آن نگونبختان گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد | بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در چاه افگندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز | بچاهی افگند ماه دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده | نهد در پنجه گرگ درنده

چو یوسف را بدان گرگان سپردند | فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می نمودند | زیکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر و دوشش گرفتی | گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا در دامن صحرا نهادند | بر او دست جفا کاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فگندند | میان خاره و خارش فگندند
برهنه پا قدم بر خار میزد | بگل از خار و خس مسمار خیزد
فگنده کفش ره بر خاره میگرد | کف سیمین ز خاره پاره میگرد
کف پایی که میبودش ز گل ننگ | ز خون در خاره و خار انگشت گلرنگ
چو ماندی پس ازان فرسخت پنجه | طپانچه کردیش رخسار رنجه
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه | که سر پنجه زند با پنجه ماه
چو رفتی پیش کردی از ستم سیلی | قفایش چون رخ بدخواه نیلی
ببسته از قفا اولی است دستی | که بیند آن قفا از وی شکستی

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو | رسیدی مالش گوشش ز هر سو

کسی کان گوش را مالد بانگشت | جز انگشتش مبادا هیچ در مشت

بزاری هر کرا دامن کشیدی | به بیزاری گریبانش دریدی

بگریه هر کرا در پا فتادی | بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر کرا آواز کردی | نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید زایشان ناله برداشت | ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون گهی بر خاک میخفت | ز اندوه دل صد چاک میگفت

کجائی ای پدر آخر کجائی | ز حال من چنین غافل چرائی

بیا بنگر کنیزک زادگان را | ز راه عقل دور افتادگان را

بیا بنگر مرا تا در چه حالم | بدست این جسوران پایمالم

عزیز خویش را خود خوار کردی | بدست دشمنان افگار کردی

مرا در چنگ بیمهران فگندی | غزالی در کف گرگان فگندی

که با کام لب و درد دل چه دارند | حق الطاف تو چون میگذارند

گلی کز روضهٔ جانت دمیده است | بر او باران احسانت چکیده است

چنان از تشنگی بیتاب مانده | که نی رنگ اندرونی آب مانده

نهالی ناز پرورده بهشتی | که در بستانسرای عمر گشتی

چنان از باد جور افتاده بر خاک | کز او جوید بلندی خار و خاشاک

مهی کز وی شبستان نور بودی | ز ظلمتهای دوران دور بودی

رسیدش از فلک نقصان و بالی | که جوید لمعهٔ نور از هلالی

بدینسان بود حالش تا به فرسنگ | از او صلح و از آن سنگین دلان جنگ

از او نرمی از ایشان سخت روئی | از او گرمی و زیشان سرد گوئی

که ناگه بر سر چاهی رسیدند | ز رفتن بر لب چاه آرمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره | ز تاریکیش چشم عقل خیره

لبش چون هم دهان اژدهائی | پی قوت از برون مردم ربائی

درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار

مدار نقطهٔ اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت مرکز دور / هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور

نفس زان گر در او یکدم نشستی / نفس را بر نفس زان راه بستی

چو ایشان دفع آن گلچهره را / پسندیدند آن بی‌بهره چه را

دگر بار از جفاشان درد برداشت / به نوعی ناله و فریاد برداشت

که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرم‌تر از موم گشتی

ولی آن ساز تیز آهنگ‌تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد

چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد گواهی آنچه کردند

بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی / حریر خلد زان آزار دیدی

رسن بستند از موی بز و میش / بر او شد هر سر مویی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقد خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت

فرود آویختندش آنگه بچاهش / در آب انداختند از نیمه راهش

ز خوبی بود خورشید جهانتاب / فکندش چرخ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت از آن بی‌درنگی

چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ / که کان گوهری شد سنگ آن سنگ

ز لعل خوشگوار و شکر آیین / شد آن شوراب همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آنچاه روشن / چو شب کز روی مه از ماه روشن

شمیم گیسوان عطرسایش / عفونت برد بیرون از هوایش

ز نور طلعت او هر گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده

بتعویذ اندرش پیراهنی بود / که جدش را از آن آتش ایمنی بود

فرستادش به ابراهیم رضوان / از آن شد بر وی آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود
ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آنجا پیرهن را
بدان پوشید آن پاکیزه تن را

از آن پس گفت کای مهجور غمناک
پیامت میرساند ایزد پاک

که روزی این خیانت پیشگان را
گروهی ناصواب اندیشگان را

زبون در پیش تختت رسانم
فگنده پیش سر پیشت رسانم

بر ایشان این جفاها را شماری
وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی مو بمو ایشان کیانند
سر موئی ترا ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود
ز رنج و محنت اخوان بر آسود

نمود آن تخته سنگین تختگاهی
نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی

بتسکین دل و جان حزینش
ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و بدر آوردن یوسف را مثل ماه

بنام ایزد چه فرخ کاروانی
کز ایشان آب جویان کامرانی

چه دلوی بر کشد ناگه ز چاهی
شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه رخ بود تا سه شب
چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز زین فیروزه خرگاه
بر آمد یوسف گم گشته از چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته
بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا فتادند
پی آسودگی محمل گشادند

خوش آن گمراه که ره آرد بجائی
که باشد همچو یوسف رهنمائی

بگرد چاه منزلگاه کردند — بقصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد سعادتمند مردی — بسوی آب حیوان ره‌نوردی

بتاریکی چاه آن خضر سیما — فرود آویخت دلو آب پیما

بیوسف گفت جبرئیل امین خیز — زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان — ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار چاه را دور افق کن — افق را باز نورانی تتق کن

ز روی پرتوی بر عالم افکن — جهان را از سر نو ساز روشن

روان یوسف ز سنگ چاه برجست — چو آب چشمه اندر دلو بنشست

کشیدش آن دلو را مرد توانا — بقدر وزن دلو و آب دانا

بگفت امروز دلو ما گرانست — یقین چیزی بجز آب اندر آنست

چو آن ماه جهان آرا برآمد — ز جانش بانگ یا بشرای برآمد

بشارت کز چنین تاریک چاهی — برآمد بس جهان افروز ماهی

در آن صحرا گلی بشگفت او را — ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزلگهش برد — بیاران خود پوشیده بسپرد

بلی چون بی‌بضاعت گنج یابد — اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان هم در آن نزدیک بودند — ز حال او تفحص می‌نمودند

همی بردند از غم انتظارش — که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگه گشتند — خبرجویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندایی — برآمد ز چاه الا الصدایی

بسوی کاروان کردند آهنگ — که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس از جد تمام و جهد بسیار — میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این — سر از طوق وفا تابنده است این

بکار و خدمت آمد سست پیوند — ره بگریختن گیرد بهر چند

ز نیکو بندگی فارغ نهاد است — فروشیمش اگرچه خانه زاد است

چو گیرد بنده بد بندگی پیش ... ز نیکویی کند بد بندگی بیش

به آن باشد که بفروشی بهیچش ... نداری از بدی در تاب و پیچش

در اصلاحش ازین پس مینکوشیم ... بهر قیمت که باشد میفروشیم

جوانمردی که از چه بر کشیدش ... بانک قیمتی زایشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد ... بفلسی چند مملوک خودش کرد

وز آن پس کاروان محمل ببستند ... بقصد مصر در محمل نشستند

زیان کاران که جنس جان فروشند ... چنان جنسی چنین ارزان فروشند

خراج مصر یک دینار از وی ... متاع جان بیک گفتار از و

ولی این نرخ را یعقوب داند ... زلیخا این خریداری تواند

دهد گنج سعادت ناخردمند ... ستاند زر کشیده درمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام در حوالی مصر و خبر یافتن پادشاه مصر و عزیز مصر را باستقبال او فرستادن و بحضور خود او را طلبیدن

چو مالک را بر آن از دست رنجی ... فروشد پا از آن سودا بگنجی

نمی آمد ز روی آن دلارای ... دران ره بر زمین از شادیش پای

ببویش جان همی پرورد و میرفت ... دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور ... میان مصریان شد قصه مشهور

که اینک مالک آمد از سفر باز ... به عبرانی غلامی گشته دمساز

باوج نیکویی تابنده ماهی ... بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک ... چو او نقشی بتصویر تخانه خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید ... ازین غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جمال است ... بر از گلهای این بستان مجال است

گلی گر روضه فردوس خیزد ... ز شرم روی شان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو ... باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماه رو را ... بیاور خود بدین درگاه او را

نعیم احمد ... رحمة الله علیه ... اللهم اغفر لہ ... محمد خان بادشاه ... پشاوری

عزیز مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش / که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آنکس خم مبادت / که بر گردن ز سر منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار / کش آرد بر در شاه جهاندار
بگفتا ز آمدن فکری ندارم / ولی از لطف تو امید دارم
که ما را این زمان معذور داری / به آسایش درین منزل گذاری
بود روزی دو سه آسوده گردیم / که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
غبار از روی و چهره از تن بشوئیم / به تن پاکیزه سوی شاه پوئیم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / بخدمتگاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان / بخنده در شکرریزه دهانشان
چو گل از گلبن خوبی بچینید / ز گلرویان مصری برگزینید
که چون آرد یوسف را به بازار / کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند اینان بدین شکل و شمائل / بخوبی دار ایش صف مقابل
شود از خوبی مهر جهان گرد / ازین آتش رخان بازار او سرد

باب غسل در آمدن یوسف و غبار سفر از خود شستن و بقصد ملاقات پادشاه مصر در هودج اعلی نشستن

بچارم روز کو موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سیر
به یوسف گفت مالک کای دلارای / تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شوئی / ز خاکت نیل را ده آبروئی
بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان

بزیر پیرهن برد از برون دست — سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد — ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق — که چینش غرب شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بازو غطف آن — چنان دور گردد صبح روشن
ازار نیلگون بست و تعجیل — چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون بگذاشت [illegible] — کز شد مصر از قدوم آن بهاباد
بجای نیل من بودی چه بودی — ز پا بوسش من آسوده بودی
بران شد خور که خود را افگند پیش — برو دو نیل پرد چشم خویش
نه بیند چشم خود چون سنر اش — طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل — چو مه در برج آبی کرد منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب — چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد — بتن آب روان را جان در آمد

الشاکر حاجی معلی [illegible] نقاش [illegible] اللهم اغفر [illegible] آمین العالمین

گشاد از هم مسلسل گیسوان را — بپا زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خواهی — معنبر دامی از مه تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر — ز پروین ماه را می بست زیور
گهی میداد از کف مالش گل — بسر پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی چرخ آن سیم فرو شست — چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مفرش دار مالک پیرهن خواست — بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه بهر دیبای دلکش — بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست — کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز — هوای مصر از آن شد عنبرآمیز
بدان خوبی و زیب اندر هودج نشاندند — بقصد قصر محمل بر اندند
نمود از قصر بیرون تختگاهی — که شاه آنجا کشیدی بارگاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیدند — پی دیدار یوسف آرمیدند

نقاش احمد [illegible] مولانا مولوی [illegible] شمس العلماء تاج الاولین [illegible] اللهم اغفر [illegible] آمین

فراز تخت هودج را نهادند / جهانی چشم بر هودج گشادند

قضا را بود ز ابر تیره آن روز / نهفته آفتاب عالم افروز

بیوسف گفت مالک کای دلارای / ز هودج نه بسوی تختگه پای

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای / ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف پرده از هودج برانداخت / چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کافتاب است / که طالع گشته از نیلی سحاب است

نظر کردند در مهر جهانتاب / بدانستند کز روی است این تاب

هنوز او در پس ابر است مستور / ز روی یوسف است این تابش نور

ز حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره

که یارب کیست این فرخنده اختر / که هم ماهست زو تابنده هم خور

بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند

بلی هر جا بود مهر آشکارا / ستاره را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه بادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسفی را دیدن و وی را شناختن و بیتابی کردن

زلیخا بود زین صورت تهی دل / کزو تا یوسف آمد یکه منزل

ولی جانش از این معنی خبر داشت / ز داغ عشق سوزی در جگر داشت

نمیدانست کین شوق از کجا خاست / بحیله سازیش تسکین همیخواست

بصحرا شد برون تا زان بهانه / ز دل بیرون نهد اندوه خانه

بسختی چند روز آنجا بسر برد / وز آن محنت بسی دندان بهم فشرد

گرفت آسایش عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا بجز محن سیلش افتاد / دگر باره بخانه میلش افتاد

به پشت بارگی هودج نشین شد / بمنزلگاه خود خلوت گزین شد

اگرچه روی در منزلگهش بود / نظر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت اینچه غوغاست / که گوئی رستخیز اهل مصر برخاست

یکی گفت این پری فرخنده نامست
بساط عرض کنعانی غلامست

غلامی نی که رخشان آفتابی
بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا در من هودج برانداخت
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواست فریاد
به فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند
بخلوتخانه خاصش رسانیدند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز
ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز
چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی
بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چگویم
که گردد آفت من هرچه گویم

دران مجمع غلامی را که دیدی
ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست
فدالش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا وی نمودست
شکیب از جان شیدا او ربودست

بمن در تب بداو تاب ازوی ام
ز دیده غرق خون تا آب ازوی ام

درین کشور ز سودا پیش فتادم
بدین شهر از تمنا پیش فتادم

مرا از خانمان آواره او ساخت
درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دید چند سالم
که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود
ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز
ندانم چون شود کار من امروز

امید من شاه ایوان که گردد
برخ شمع شبستان که گردد

کدامی دیده گردد روشن ازوی
کدامی خانه گردد گلشن ازوی

که یابد از لب جان بخش او کام
که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد
ز وصل نخل سیمینش که لافد

که یابد حاصل خود زو بهایش
که سازد نخل و بید خاکپایش

مرا گر دوا ز وی حال یابی
رسد و هم بدین اقبال یابی

چو دایه آتش او دید گر چیست
چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار
غم شب سنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری
مکن جز صبر نیز امروز کاری

بود کز صبر امیدت بر آید
ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بمعرض بیع در آوردن مالک حضرت یوسف را و هجوم کردن مشتریان بر وی و خریدن زلیخا وی را بقیمت دو چند

خوش آن وقتی و خرم روزگاری
که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی
رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار
شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هر کس دسترس داشت
دران بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی بر آشفت
تنیده ریسمانی چند میگفت

همین بس گرچه من کاسد قماشم
که در سلک خریدارانش باشم

رخ او مطلع صبح صباحت
لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پر نور
ز اخلاق کرامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ
نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد ز آن میانه اول کار
ببک بدره زر سرخش خریدار

ازان بدره که چون خواهی شمارش
بیابی از درست زر هزارش

خریداران دیگر زرخش راندند
بکمتر گاه صد بدره رساندند

بران افزود دولتمند دیگر
بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بران دانای دیگر ساخت افزون
بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی می‌نمودند
ز انواع نفائس می‌فزودند

زلیخا گشت ازین معنی خبردار
مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند
پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای
برو بر مالک این قیمت بپیمای

ف قوله عزیز آه اے زلیخا العزیز مصر گفت کہ برو و مالک را این قدر مبلغ بدرہ دہ و برو سے بشمار ۱۲

بگفتا آنچه من دارم دفینه
ز گنج و گوهر و زر در خزینه

بیک نیمه بهایش در نیاید
ادای او تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان در مکنون
خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کاین گهرها در بهایش
بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد باز از نو بهانه
که دارد میل او شاه زمانه

که در خیل وی این پاکیزه دامان
بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو سوی شاه جهاندار
حق خدمت گذاری را بجا آر

بگو بر دل جز این بندی ندارم
که پیش دیده فرزندی ندارم

سر افرازی بده زین احترامم
که آید زیر فرمان این غلامم

به برجم اختر تابنده باشد
مرا فرزند و تیر امید باشد

عزیز آمد به فرمان زلیخا
بگفت این قصه را با شاه والا

چو شاه این نکته سنجیده بشنید
ز بند آن التماسش سر نپیچید

اجازت داد تا حالی خریدش
ز مهر دل قبول فرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد
زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان گوهر شادی همی گفت
دو چشم خود همی مالید و میگفت

به بیداریست یا رب یا بخوابست
که جان من بجانان کامیابست

بشبهای سیه کی بد امیدم
که گردد روز زینگونه سفیدم

شبم را صبح فیروزی برآمد
غم و رنج شبان روزی سر آمد

شدم با نازنین خویش همراه
سزد اکنون که بر گردون کنم ناز

درین محنت سرا نعم چو من کیست
پس از آن تیرگی خرم چو من کیست

چه بودم ماهیی دور از نم آب
تپان بر ریگ تفسان از غم آب

درآمد سیلی از ابر کرامت
بلا را برد و از رنجم سلامت

که بودم گمرهی در ظلمت شب
رسید جان ز گمراهیم بر لب

نقیب احمد

برآمد از افق تابنده ماهی ‌ بگوئی دولتم بنمود راهی

که بودم خفته بر بستر مرگ ‌ خلیده در رگ جان نیشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من ‌ باب زندگی شد رهبر من

بحمد الله که دولت یارم کرد ‌ زمانه ترک جان آزارم کرد

هزاران جان فدا آن نیکوکار ‌ که آورد اینچنین نقدی ببازار

چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم ‌ چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان گوهر چه باشد ‌ طفیل دوست باشد هر چه باشد

جمادی چند دادم جان خریدم ‌ بنام ایزد عجب ارزان خریدم

کی از نقد خود آن کس بهره بندد ‌ که عیسی را بخر مهره پسندد

اگر خر مهره را بدرود کردم ‌ چو عیسی زان میان شد سود کردم

بشعر فکرت این اسرار می ریخت ‌ سرشک از چشم گوهر بار میریخت

گهی در روی یوسف لال میبود ‌ ز داغ هجر فارغ بال میبود

گه از هجر گذشته یاد می کرد ‌ بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان بازغه نام که از نسل عاد بود و بمال و جمال نظیر خود ندید و از غائبانه بجمال یوسف عاشق شدن و آن آئینه دیدار جمال حقیقت دید و از مجاز بحقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد ‌ بسا کین دولت از گفتار خیزد

درآید جلوهٔ حسن از ره گوش ‌ ز جان آرام برباید ز دل هوش

بسا از دیدن این لاله کاری ‌ که گوید قصهٔ زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثری در میانه ‌ کند عاشق کسانرا غائبانه

بملک مصر زیبا دختری بود ‌ که نسل عادیان را سروری بود

ز درج عقیقش خنده برزد ‌ ز شکر خند او مصر از شکر پر

ز لب شیرین لبش که شکر خند او بود ‌ دل تنگ شکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان ‌ شکر انگشت بگرفتی بدندان

شکر بود از دهانش باور تنگ ‌ نبات از رشک لعلش شکسته برنگ

چو در لطف از نباتش لب فره شد | نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات از خنده او شیشه در دل | نمیشد با لب لعلش مقابل
نبود الماس لعل می پرستش | که با آن پر دلی آید شکستش
جهانی را فتنه بود آن غیرت حور | ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سودای او بودند | بتان شهر پروانش بودند
ولی بر چرخ سوده افسر او | بهر کس در نمی آمد سر او
ز عز و مال و استغنای جاهش | نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید | بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنود او پیاپی | شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدین میلش افتاد از شنیدن | بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت | ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هر چه بودش | که دادی در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت | بمخزن از خزائن هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر | بر آمد هایهوی تازه در مصر
بمصر آمد سپهرش در ره یوسف | خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت | دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک | چو جان ز آلودگیهای آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز آن پس بیهشی هوشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیدار آورد
زبان بگشاد در شکر آغاز | جواهر جست از آن گنجینه راز

بگفت ای از تو کار نیکویی راست — بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع ساخت خورشید جبینت — که آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه زن نقش تو پرداخت — کدامین باغبان سرو تو افراخت

که بر دیوار طاق ابرویت را — که داد این تاب مشکین گیسویت را

گل سیراب تو آب از کجا خورد — بدین تابش درین بستان که آورد

بسرو خوب رفتاری که آموخت — بلعلت نغز گفتاری که آموخت

مه رو تو لوح نامه کیست — سر زلف تو حرف خامه کیست

که بینا نرگست را چشم بکشاد — ز خواب نیستی بیداریش داد

که بر درج درت زد قفل یاقوت — که دل را قوت آمد روح را قوت

که کندت در زنخدان چاه غبغب — که ز آب زندگی کرده لبالب

که خال عنبرینت زد بر رخسار — نشیمن ساخت زاغی را بگلزار

چو یوسف این سخنها کرد در گوش — غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش

بگفتا صنعت آن صانعم من — که از بحرش برشحی قانعم من

فلک یک نقطه از کلک کمالش — جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی — ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالی بود پاک از تهمت عیب — نهفته در حجاب عالم غیب

ز ذرات جهان آئینها ساخت — ز روی خود بهر یک عکس انداخت

بچشم تیز بینت هرچه نیکوست — چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب — که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذ الله ز اصل ار دور مانی — چو عکس آخر شود بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقائی — ندارد رنگ گل چندان وفائی

بقا خواهی بسوی اصل بنگر — وفا جوئی بسوی اصل بگذر

غم چیزی رگ جان را خراشد — که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید — بساط عشق یوسف در نوردید

به یوسف گفت چون وصفت شنیدم / بداغ آن غم تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت / ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پا / بجان دادن نه پابست زدم را

ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشگافتی موی / مرا از مهر خود برتافتی روی

حجاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی

کنون بر من در این راز باز است / که با تو عشق ورزیدن مجاز است

چو باشد بر حقیقت چشم بازم / به افتد ترک سودای مجازم

جزاک الله که چشمم باز کردی / مرا با جان جان همراه کردی

ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن / ز هر موی از احسان تو گفتن

پس آنگه کرد زو رو دور و در رفت / برست از مایه سود و زیان رفت

بنا کرد از پس رفتن بتعجیل / عبادتخانه بر ساحل نیل

ولی از ملک و مال و عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد

که ملک و مال وی تاراج کردند / بقوت یک شبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع بود / قناعت کرده با فرسوده مقنع

بجای بستن زرین عصابه / بسر بربست پشمین پاره تابه

تن خود در اطلس و اکسون بپرداخت / لباس آئینه آسا ز نمد ساخت

بدست وی ز گوهر دار یاره / سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد / ز عالم رو در آن محرابگه کرد

ز گلخن وا آن خاکستر آورد / بجای بستر سنجاب گسترد

ز خارا زیر سر بنهاد بالش / درآمد گیتی از درد و بنالش

در آن معبد بسر می برد تا بود / بطاعتهای حق افسرد تا بود

چو در طاعتگری عمرش سر آمد / بجان دادن جمعی مردان خوش بر آمد

نه پنداری که جان رایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد

دلا مرانگی زان زن بیاموز | بماتم شیوهٔ بی شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری | بکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی | دمی ز اندیشهٔ صورت نرستی
بهر دم حسن صورت را زوالست | زحالی هر زمان گردان بحالست
مزن هر دم قدم بر سنگلاخی | زشاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر | فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران | مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمارست | وزان فردی گریدن حصارست
چو تاب حملهٔ دشمن نیاری | به آن گر جنگ او باشی حصاری

ترتیب نمودن زلیخا اسباب یوسف را و خدمتگاری نمودن او را بانچه در بس قدرت و مقدور او بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا | فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست | بخدمتگاری یوسف میان بست

ز زر کش جامه‌های خز و دیبا | بقدش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها از زر کمرها | مرصع هر یک از زرین گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت | مهیا کرد و با رغبت نشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی | بدو خوش خلعت از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق | بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش | بآیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب لعبتان | نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز | بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نه بست آن شکر لب از یک کمربند | میان خود مگر چون نی قند
چو تاج زر بفرق سر نهادی | هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد | باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او | شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یک تار بادا | وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا | چو کردی راست گفتی مرقبا را

که دارم آرزو زان سیب گلرنگ / که همچون لعل در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی در میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره‌ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی / ندای دل دیوانه کردی
بهم بربافتی از عنبر خام / شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمهٔ چاشت / بنعمتخانهٔ خود روز و شب داشت
مهیا کرد خوانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلوایش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه‌ها گونه بگونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه‌های مرغ در پیش / کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی کردی چو لعل آبدارش / مربّاهای خاص و خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب / شدی همچون نبات از شرم در آب
بهر چیزی کزو میلی بدیدی / روان چون جان بخویشش در کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز رنج روز زار و بیتاب بودی

بیفگندی فراش دلپذیرش / نهادی مهد دیبا و حریرش
چو بستی از گلستان پرده خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو دست آهوی خود را تا سحرگاه / چراندی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی گرد نوشین چشمه‌اش لب / گهی گرد زنخ گشتی چو غبغب
گهی با گیسوش کردی سخن ساز / که ای همسر شده با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه باشد / که دلجوی ترا همخوابه باشد
بدین افسون چو شست دست خایان / رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش / نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش گردی / بجان و دل پرستارش گردی
بلی عاشق همیشه جان فروشند / بجان در خدمت معشوق کوشند
بمژگان از ره او خار چینند / بچشم از پای او آزار چینند

بچشم جان نشنیده حاضر او | بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف قصه محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آنچه اندوهی که آن روز داشت بسبب آن بود

سخن پرداز این شیرین فسانه | چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی | زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته | شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی | نه در بیرون بکس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت | درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه | که ای مه پاره خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی | ز بیداد زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه حالست | که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرداند نسیمش | که بر یکجا نبیند کس مقیمش

معلم عشق
تصنیف صاحب رحمة الله علیه

گهی بر پشت افتد گاه بر روی | گه آن سو باشدش جنبش گهی این سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد | بجز گردندگی کامی ندارد
بگو این بیقراری از که داری | ز نو رنجی که داری از که داری
بگفتا من بخود حیرانم امروز | بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از چیست | ز جانم سر زده ندانم از کیست
نهانی دردی آمد برد از دست | بجور دور ایامم سپردست
منم خاکی بخود بنیاد ننهاد | که پیچیدست در وی گرد بادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست | ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شبانروزی قرین شد با زلیخا
شبی پیشش زلیخا راز میگفت | غم و اندوه پیشین باز میگفت
بتقریب سخن بگشاد ناگاه | زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید | لبان بر لیمان خویش پیچید

فتاد اندر دلش کان روز بود است / که جانش را به غم جانسوز بود است

حساب روز و مه چون نیک دانست / به پیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی داند دلی کآگاه باشد / که دلها را بدلها راه باشد

خصوصا از دل صد چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق

ز هر چاکش بود بگشاده راهی / سوی معشوق زان راهش نگاهی

از آن ره پرتو احوال جانان / فتد بر جسم و جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار زان خار

وگر بادی وزد بر زلف محبوب / فتد بر جان عاشق زان صد آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی [illegible] نیشتر از پی خون / بوادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز / ز پندار وجود خود بپرهیز

گرت فخری و ننگی هست از تست / ورت بوی و رنگی هست از تست

مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش / مصقل کن رخ آئینهٔ خویش

بود کز نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب

شود چشم دلت روشن بدان نور / نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی او

خوش آن بنده که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کاهش خویش

چو خواهد جان بقربانی بر لب آرد / ببوسد خاک او را جان سپارد

چو جوید دل کند لعل از غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد / بجد مستگاری او سر فرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند نپیچد رو چو نامه

مولانا نقیب احمد مرحوم

یوسف با نژادان کامرانی | همیزد خیمهٔ تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت | بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست استادی از آن فن | که گردند از برایش یک فلاخن

رسن همچون خور از زر بافتندش | چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می پخت آرزوی | که گنجاند درو خود را چو موی

چو نتوانست خود زان ره بپیوست | بهر بندگاهش زان سبب دست

دگر میگفت این باکی پسندم | که گیسو تار خود بروی ببندم

مرصع ساخت بهر زیب و زیور | چو مژگان خودش از در و گوهر

بچنگش گر فتادی لعل خوش رنگ | ز بیقدری فگندیش چون سنگ

از آن پس داد فرمان تا شبانان | رمه در کوه و در صحرا چرانان

جدا سازند تا در بره چند | که باشند از یکی همثل و مانند

چو آهوی ختن سنبل چریده | ز گرگان هرگز آسیبی ندیده

زره سان پشم شان چون موی زنگی | ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه دنبه ها یکسر گران بار | براه از بس گرانی نرم رفتار

بهر وادی که رفتندی چرازن | تو گوئی موج میزد سیل روغن

برو زد موج باد از سرفرازی | گرفته صنعت زنجیر سازی

میان آن رمه یوسف شتابان | چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده | بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را | سگ دنباله کش کرده شبان را

نگهبانان موکل ساخت چندی | که دارندش نگه از هر گزندی

بدیشان بود تا میخواست کارش | نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود | وگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی ز ذات خود عمران پریزاد | ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

کسی کو صاحب اسرار باشد | کجا میلش بدین خونخوار باشد

صاحب معارف و حقائق و اسرار خدا باشد ۱۲

کجا میلان او بدنیای دنی باشد ۱۲

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام و استغنا نمودن یوسف

چو بندد بیدلی دل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری

اگر نبود بکف نقد وصالش / به نسیه عشق بازد با خیالش

ولی خوش بود از دل چکیده / که افتد کار وی از دل بدیده

چو یابد بهره چشم اشکبارش / فتد اندیشهٔ بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خوردن و بس / بود انجامش آخر مردن و بس

براحت کی بود آن کس سزاوار / که خون خوردن بود با مرگش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی یا خیالی که آرمیده

بجز دیدارش از هر جستجویی / نمیبست خود را آرزویی

چو دید از دیدن او بهره مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی

بان آورد روی جستجو را / که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعل او به بوسه کام گیرد / ز سروش با کنار آرام گیرد

بلی نظارگی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را می جست چاره / ولی میکرد یوسف زان کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی میبود یوسف زو گریزان

زلیخا داشت لب جان سوز داغی / ولی میداشت یوسف زو فراغی

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا هر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

ز بیم فتنه روی او نمی دید / بچشم فتنه سوی او نمیدید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نیفتد چشم بر چشم

ز عاشق دمبدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد ۔ بتر گردش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد ۔ باندک فرصتی از پا در آمد
در آمد در رخ زان محنت و درد ۔ گل سرخش برنگ لاله زرد
بدان اندوه بودش بار انبوه ۔ سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبیکه بودش ۔ شکست از شمع رخ تابیکه بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی ۔ جز از پنجه که میکندی بآن موی
بسوی آئینه رخ کم کشادی ۔ مگر زانرو که بر روی رخ نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه ۔ نگشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود ۔ بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست ۔ که اشک از نرگس او سرمه می شست
زلیخا را چو دید زین غم جگر ریش ۔ زبان سرزنش بکشاد بر خویش
که ای کارت برسوائی کشیده ۔ ز سودای غلام زر خریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی ۔ چرا با بنده خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلبدار ۔ که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب تر آنکه از عجبی که دارد ۔ بوصل چون توی سر در نیارد
زبان مصر گردانند حالت ۔ رسانند از ملامت صد ملالت
زبان طعنه را بر تو کشایند ۔ چو ماه نو بانگشتت نمایند
همی گفت این ولیکن آن یگانه ۔ نه زان افسانه در دل داشت خانه
کجش از خاطر توانستی برون کرد ۔ بدین افسانه درد دل افسون کرد
بلی چون دلبری با جان در آمیخت ۔ نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیکدم ۔ ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بلای عشق رنجور ۔ که بو از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق ۔ که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب سوختن و گداختن و برادر مشاهده شمع جمال یوسف

× زین همه درد و الم کم چه قدر خواهم کرد ؛ از شفاخانه لعل تو نخواهم مرهم ؛ صبر با سوز دل و درد جگر

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشمم بدیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن

دلت پر رنج و جانت پر ملال است / نمیدانم ترا اکنون چه حال است

ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه میسوزی ز بی آرامی خویش

در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر میسوختی معذور بودی

کنون با عیش وصل این نوآیین / بلرزان شمع جان افروز چندین

که از عاشقان این دست داده / که معشوقش بخدمت سر نهاده

همین بس طالع فرخنده تو / که سلطان تو آمد بنده تو

بود لایق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

بروی‌اش خرم و دلشاد میباش / ز غمهای جهان آزاد میباش

ز سرو لاله گلشن کام می گیر / ز رفتار خوشش آرام میگیر

لبش می بین و جان می پرور از وی / زلال کامرانی میخور از وی

زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشکش را ز دل خون داد مایه

ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر همانا / نه چندان بسته کار گره وانا

نمیدانی که من از دل چه دارم / از آن جان جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بیخودی را داد داده

ز من دوری نباشد هیچگاهش / ولی نبود بسوی من نگاهش

بران تشنه نباید زار بگریست / که بر لب آب و تشنه بایدش زیست

چو رویم شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آزارش نجویم / که پشت پاش به باشد ز رویم

چو بگشایم بدو چشم جهان بین / به پیشانی نماید صورت چین

بران چین بیشتر نقش از من روا نیست / که از وی هر چه می آید خطا نیست

ز ابرویش مرا در دل گره‌هاست | کز آن کنج نیست کارم بگره راست
چنین کز وی گره در کارم افتاد | نظر کردن بروی او شوارم افتاد
دهانش کز سخن با من تنگ است | بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است
لب لعلش که در هایم آب گردد | بچشم آب خون ناب گردد
قدش کاندر نهال آرزویم | ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم کز نهالش سیب چینم | نچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم | بچاه غم کند آرام گاهم
بر شکم ز آستین او که پیوست | بدستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در جیب جان چاک | که بادش پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست | که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری | به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد | چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک حضرت یوسف بطلب مقصود خود با نمودن او

زلیخا با غم این درازی | چو دید از دایه رحم و دلنوازی
بگفت ای از تو صد یاریم بوده | بهر کاری هوادارم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن | بغمخوارم بدین غم خواری کن
قدم از تارک من کن بسویش | زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال نازپرورد | رخت را از لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز | نرسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند | درو شاخی ز باغ خلد کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ | بسی سرو توانش خواند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد | ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
نفرزند آدم تا چشم روشن | ز گلروییست عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست | پری از خوبی تو بهره‌ور نیست

پری را گر نبودی سرفرازی | نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین ست | به پیش روی تو سر بر زمین ست
فلک زینسان بلندت جنت سا پایه | فگن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زینسان در بلاییست | فتاده در کمندت مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد | ز سودایت غم دیرینه دارد
بملک خود سه بارت دید در خواب | وزان عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودست | گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم گشته زین سودا چو مویی | ندارد جز تو در دل آرزویی
بتو کرده دست نقد زندگی گم | ترحم کن خوش است آخر ترحم
بلب تشنی زلال زندگانی | چه باشد قطره گر بر وی فشانی
رضا داده تا ز لعلت کام گیرد | بود سوز دلش آرام گیرد
بقد تشنی نهال میوه آور | چه باشد گر خورد زان میوه ها بر

قدم نه تا سر اندازد به پایت | رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی | اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی | کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود | به پاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانای همراز | مشو همره فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زر خریدم | بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست | دل و جانم وفا پرورده او
اگر عمری کنم نعمت شماری | نیارم کردن او را حق گذاری
سرم بر خط فرمانش نهاده | بخدمتگاری آهنگ ایستاده
ولی گویم سخن این اندیشه مپسند | که سر پیچیم ز فرمان خداوند
ز بد فرمان نفس معصیت زای | نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام بردست | امین خانه خویشم شمردست

نیم جز مرغ آب و دانهٔ او / خیانت چون کنم در خانهٔ او

خدای پاک را در هر سرشتی / جداگانه بود کاری و رشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار / زنازاده نباشد جز زناکار

ز مردم سنگ ز سنگ مردم نزاید / ز گندم جو ز جو گندم نه زاید

بسینه سر اسرائیل دارم / بدل دانائی از جبریل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار / بود اسحاقم استحقاق این کار

گلی ام رازها در وی نهفته / ز گلزار خلیل الله شگفته

معاذ الله که کاری پیشه سازم / که دارد از رهٔ این قوم بازم

زلیخا این هوس گو دور میدار / دل خویش و مرا معذور میدار

که من دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا خود پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف از تحصیل مراد وی و درخواستن خدمتی از وی

چو دایه باز زلیخا این سخن گفت / ز گفت او چو زلف خود برآشفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سرو سیمبر را / بسر سایه فگند آن نازنین را

بدو گفت ای سرم خاک پایت / سرم خالی مباد از هوایت

ز مهرت یکسر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیالت گشت جان اندر تن من / کمندت گشت طوق گردن من

اگر جانست غمت پرورده است / وگر تن جان بلب آورده است

ز حال خود چه گویم دل که چونست / ز چشم خونفشان یکقطره خونست

چنان در لجهٔ عشق توام غرق / کز خون خالی نیم از پای تا فرق

ز من فصاد هر رگ را که کاود / بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست

مرا چشمی تو خندان چون نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم

چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب
چو آتش افکنی در جان من تاب

ز معجزهای حسن است این که دائم
که از آب افکنی آتش بجانم

چو یوسف دید از اندوه بسیار
شد از لب هم چو چشم خود گهربار

بگفت از گریه زارم دل شکسته
که نبود عشق کس بر من خجسته

چو زد عمه براه مهر من گام
بدزدی در جهانم ساخت بدنام

ز آغوشم پدر چون دست برداشت
نهال کین من در جان شان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فکندند
بخاک مصر مهجورم فکندند

شود دل میدهم خون در تن من
که تا عشقت چه آرد بر سر من

بلی سلطان معشوقان غیور است
ز شرکت ملک معشوقیش دور است

نمی خواهد ز انجام و ز آغاز
درین منصب کسی با خود انباز

برعنائی چو سرو سر فرازد
چو سایه زیر پایش پست سازد

بزیبائی چو ماهی رخ فروزد
ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد چون خور باوج چرخ دوار
بسوی مغربش سازد نگونسار

چو مه را پر برآید قالب از نور
کنندش از محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم
فروغ نور تو زینه داده فراغم

نمیگویم که در چشمت عزیزم
کنیزان ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی
ز بند محنتش آزاد سازی

نباید زین کنیز کمترینه
بجز شوق درون و سوز سینه

ز من گر جان فزون میداری ای دوست
گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزار جان خود نخواهد
بهیچ آفت روان خود نخواهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است
ترا از کین من چندین چه بیم است

بکن لطفی و از لب کام من ده
زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من
ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند
منم پیشت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم
بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بندهٔ خویش
بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش

کنیم من تا ترا دمساز گردم
درین خوان با عزیز انباز گردم

نباید با وی شه آن بند را گشت
که زد در یک نمکدان با وی انگشت

مرا به گر کنی مشغول کاری
که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتگاریت سر بر نیارم
بصد جهد ادای حق خدمتگذارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند
بمنشور عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد
نگردد بنده بی خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر
که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری دادم پیش
بود آنجا بپا صد کارگر بیش

چه خوش باشد که ایشان را گذارم
بهر کاری ترا در پیش دارم

بود پا از برای ره سپردن
نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره پر خار بینی
اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید و گفت
که ای جان و دلت با مهر جفت

چو صبح از صادقی در مهر رویم
مزن دم جز بتوفیق آرزویم

مرا چون از رو خدمت گذاریست
خلاف آن نه رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد
مراد او رضای دوست باشد

رضای خود ببازد در رضایش
نهد روی رضا بر خاک پایش

از آن یوسف همی زد این سخن ساز
که تا در خدمتش از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
بخدمت خواست تا گردد ازو دور

خوش آن بنیه که از آتش گریزد
که نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ و مهیا کردن و موجود ساختن اسباب عیش

چمن پیرای باغ این حکایت
چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا
فشاند این تازه شکر بر زلیخا

بد آن هر مرغکی انجیر خواره — دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور ز صحنش نیم روشن — ز زرنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه — ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور و ظل — دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل از آن جلاجل نغمه پرداز — درین فیروزه کاخ افگنده آواز
ز باد و سایه بیدش هزاران — طپیده ماهیان در جویباران
برفت روی باغ از خوب ناخوب — کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم — کشیده جوی آبش جدول سیم
از آن لوح مجدول خردادان — رموز صنع حق را پاکخوانان
گل هر شاخ چو خوبان نازپرورد — برنگ عاشقان رو گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده — گره از طره سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش — زمین از سبزه تر پرنیان پوش

نقش جدید

زلیخا داشت باغی همچو باغی — که بر دل ارم را بود داغی
بگردش از آب و گل سوری کشیده — گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ — بتنگ آغوشی هم تنگ گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو — حمایلها ز سر در گردن سرو
نشسته گل بغنچه در عماری — بفرقش نارون در چتر داری
چمن تاریخ بن را صحن میدان — بکف تاریخ و شاخش گوی چوگان
در آن میدان که خالی بود از وقت — ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما — گرفته باغ را از وکار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی — گرفته خسته جانان توشه از وی
بسان دایگان پستان انجیر — پی طفلان باغ از شیره پر شیر

نقش جدید مولوی

بهم بسته دران نزهتگه خوب
دو حوض از مرمر صافی چو بلور

میان شان چو دیده فرق واند
بعینه هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه دران زخمی تراشی
نه از زخمی تراش آنرا خراشی

نه آنرا بند پیدا و نه پیوند
رشیده بند اندران فکر خردمند

تصور کرده با خود هر که دیده
که می بند بست و پیوند آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ
چو کردی جانب آن روضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر
یکی از شهد گشتی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد
از آن یک شیر نوشیدی وزان شهد

میان آن دو حوض افراخت تختی
برای همچو یوسف نیک بختی

بترک صحبتش گفتن رضا داد
بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگل مرغ چمن زد داستانی
که خوش باغی و نیکو باغبانی

چو باشد باغ و بستان جنت آوان
نشاید باغبان جز حور رضوان

صدا از زیبا کنیزان سیمین بر
همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو مهر و ناز قائم ساخت آنجا
پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بگفتش کای سر من پایمالت
متاع زین بتان کردم حلالت

اگر من پیش تو بر تو حرامم
وزین معنی بغایت تلخ کامم

بسوی هر که خواهی گام بردار
ز وصل هر که خواهی کام بردار

بران کام که ایام جوانی
بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار
که ای نوشین لبان زنهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید
وگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جا جان طلب دارد ببازید
بجانبازی برای او بنازید

بهر حکمی که راند شاد باشید
بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار
مرا باید کند اول خبردار

همیشه گویا چون ناشکیبی
بلوح آرزو نقش فریبی

که هر کافتد پسند او از آن خیل / بوقت خواب سوی او کند میل

نشاند خویش را پنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش

ز بر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی فرزند چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان بسته یار خویش بگذاشت / بتن راه وثاق خویش برداشت

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد باره هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزان جمال خود را بر یوسف تا بکدام از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر گل ریز / فلک شد نو عروس جلوه انگیز

ز پروین گوش را عقد گهر بست / گرفت از شکل مه آیینه در دست

کنیزان جلوه گر در هودج ناز / همه دستان نما و جلوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکر ریز / که کام خود کن از من شکر آمیز

ز تنگ شکر من بند بگشای / بسان طوطی از من شکر خای

یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که ای از وصف ما تو قاصر عبارت

مقامت میکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین

یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که این سرو است با ما هم آغوش

کجا در مهد عشرت شاد خسپی / اگر زین سرو ناز آزاد خسپی

یکی در زلف مشکین حلقه افگند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند

بروی من در راز وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون در جای

یکی برداد دست نازنین را / ببالا زد ز ساعد آستین را

که دفع چشم بد را زان شمائل / بگردان دست من باد حمائل

یکی گرد میان را موکمر کرد | ز موی آتش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی بر میانم | که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان ماهرویان | ز یوسف وصل را می‌بود جویان
ولی بود او بخوبی تازه باغی | وزان مشت گیاه او را فراغی
بلی بودند یکسر مکر دستان | بصورت بت ولیکن بت پرستان
ولی یوسف جز این یعنی نمیخواست | که گردد راه شان در بندگی راست
بایشان هرچه گفت از راه دین گفت | پی دفع شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان | بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپوئید | بجز آئین دینداری مجوئید
ازین عالم برون ما را خدائیست | که راه گم کردگان را رهنمائیست
گل ما از نم رحمت سرشتست | ز دانائی دران گل او نگشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی | درین بستان ثمر یابد کمالی

کشند سوی بلندی از پستی | دهند از شیوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدای را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن | که دادت سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر | که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشد | ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد | ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف اول شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را کرد آگاه
همه لب در ثنای او گشادند | سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین | دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هرگز وی سر انگشت | بدست آرد بدهر تلخی کند پشت
نگردد کور دیو بی سعادت | بجز از زخم انگشت شهادت

اللهم اغفر لکاتبه
رحمة الله علیه

زدلدار چشم زخمش آن خردمند / که زانگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان / به یوسف راه خرم طبع شادان

گروهی دید گرد اگرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زناره / ز سبحه یافته سر رشته کار

زبان گویان بتوحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند

به یوسف گفت کای از فرق تا پای / دل آشوب و دل آرام و دل آرای

برخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی دوش کز وی حسنت افزود / در دیگر زخوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین زیبائیت داد / زخوبان جهان بالائیت داد

همانا صحبت این نازنینان / سمن رخسارگان سیمین سرینان

ترا حسن و جمال دیگر افزود / جمالت را کمال دیگر افزود

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / زخوبان خوب رو خوبی پذیرد

بسی رنگ گوئی با آن غنچه لب گفت / ولی از هیچ رنگ گفتارش نشگفت

دهانش را ز تکلم تنگ می داشت / دو رخسارش ز گلرنگ می داشت

سر از شرمندگی بالا نمی کرد / نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم رحمت سویش ندیدن

بناکامی و داغ جان خود گرد / رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله که سبب وصال یوسف گردد

بدایه با آن گشته سودای یوسف / زحد بگذشت استغنای یوسف

نشستی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش به پیش خویشتن بنشاند

بگفت ای تو انیس جان و تن من / چراغ افروز جان روشن من

اگر از جان دم زنم پرورده تست / وگر از تن بشیر رحمت خورده تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم / بدین پایه که می بینی رسیدم

چه باشد گر ز طرز مهربانی / بمنزلگاه مقصودم رسانی

زحسرت آتشی در جانش افروخت / بداغ ناامیدی سینه اش سوخت

مقام این بیت از پس بیت بالا اعنی زلیخا چون الخ است از بنده سهو واقع شده کاتب ثانی را

زهجران تا بکی رنجور باشم / وزان جان جهان مهجور باشم
چو زینسان یار بیگانه‌ست با من / چه حاصل زانکه همخانه‌ست با من
هران معشوق کز عاشق نفورست / بصورت گرچه نزدیکست دورست
چو پیوندی نباشد جان و دل را / چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پری‌زاد / که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند / که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین آثار رویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر ببویت زنده گردند / رخت بینند و از جان بنده گردند
بگو از رخ نمائی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه‌کاری / درخت خشک را در جنبش آری
به صحرا آهوانت گر ببینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی
زغمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی / بپایش نه ز دام وصل بندی
رخت بنما و آنرا سوی خود تاب / بهمرازیش همرازی خود یاب
برفتار آر این نخل رطب بار / براه لطفش آر از لطف رفتار
بلب از خنده شهد افشانی ده / وزان شهدش بخود چسبانی ده
بسیمین گوی خود کن چشم او باز / چو چوگان سوی خود سازش سر انداز
بروا ز مشک خال دل گسل نه / ز شوق خال خود داغ بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چه گویم / که از یوسف چه می‌آید برویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز / چسان جلوه‌گری با وی کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نه بیند / وگر خور بر زمین نورم نه بیند
چو مردم نور دیده گر فزایم / بچشم تنگ او مشکل درآیم

اگر کردی بسوی من نگاهی / بحال من رسیدی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبائی اوست / بلای من بی پروائی اوست

اگر آن دلربا پروام کردی / مجاز اینگونه ناپروام کردی

جوابش داد دیگر بار دایه / که ای خور از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتاده است کاری / گر آن کاری دلت گیرد قراری

ولی فی الحال گر سیر گردد این کار / که سیم آری باشتر زر بخروار

بسازم چون ارم گلشن بنائی / بگویم نادره صورت کشائی

بموضع موضع از طبع هنر کوش / کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یکزمان در وی نشیند / در آغوش خودت هر جا ببیند

بجنبد در دلش مهر جمالت / شود از جان طلبگار وصالت

ز هر سو چونکه جنبد مهربانی / برآید کار تو زان سان که دانی

چو بشنید این حکایت زو دایه / بهر چه آن نه زر و سیمش بود مایه

بدان دست تصرف داد او را / بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا بود

چنین گویند معماران این کاخ / که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استادی هنر کیش / بهر انگشت دستش صد هنر بیش

برسم هندسی کار آزمائی / قوانین رصد را رهنمائی

چو از پرگار بودی خالیش مشت / نمودی کار پرگار از دو انگشت

ز تشکیلش مجسطی سخت آسان / ز تشکیکش اقلیدس هراسان

چو بهر خط ز طبعش بر زد خواست / بر او آن کار بی مسطر شدی راست

بجستی بر شدی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل بستی مقرنس

چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ / ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی

× بجستی بر شدی ای بیک جست بطاق اطلاق اطلس رسیده بر فلک هفتم ملمع و بلند آبادی

عمارات جهانی بی بر و بن — نمودی جمله در یک روز تا خن

بنقش آفرینش چون زدی رای — شدی از خامه‌اش لوح هستی آرای

بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی — ز شیح او روانی زنده گشتی

بسنگ ار صورت مرغی کشیدی — سبک زان سنگ گران از جا پریدی

بحکم دایه زرین دست استاد — زر اندوده سرای کرد بنیاد

صفای صفحهایش صبح اقبال — فضای خانهایش گنج آمال

ممهد فرشش از مرمر رخامش — موصل ز آبنوس و عاج بامش

دران هم در فراخا هفت خانه — چو هفت اورنگ تمثیل زمانه

مرتب هر یک از لون دگر سنگ — صقالت دیده و صافی و خوش رنگ

بهفتم خانه همچون چرخ هفتم — که هر نقشی و رنگی بود زان گم

مرصع چل ستون از زر برافراخت — ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت

بپای هر ستون سار از زر — غزالی ناف او پر مشک اذفر

ز طاوسان زرین صحن او پر — بدمهای مرصع در تبختر

میان آن درختی سر کشیده — که مثلش چشم ناظر زین ندیده

ز سیم خام بودش نازنین ساق — ز زر اغصانش از فیروزه اوراق

بهر شاخش ز صنعت بود طیار — ز مرد بال مرغ لعل منقار

بنام ایزد درخت سبز و خرم — ندیده هرگز از باد خزان غم

همه مرغان او با مردمان رام — بیک جا کرده صبح و شام آرام

در آن خانه مصور ساخت هر جا — مثال یوسف و شکل زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق — ز مهر و جان و دل باهم موافق

بیکجا این لب آن بوسه داده — بیکجا آن میان این گشاده

اگر نظارگی آنجا گذشتی — ز حسرت در دهانش آب گشتی

همانا بود سقف او سپهری — بر و تابنده هر جا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری چون دو پیکر — ز چاک یک گریبان بر زده سر

نمودی در نظر هر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر کنجی ز نقشش نقش باهم / دو شاخ تازه گل پیچیده باهم
ز فرشش بود هر جای شگفته / دو گل باهم بیک مهد ناز خفته
در آنخانه نبود القصه یکجای / تهی زان دو دلارام دلارای
بهر سو دیده ور دیده گشودی / ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا / بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید / در و مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند روی جانان / شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتشش تازه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را بسوی آن خانه و مطالبهٔ وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد / بترتیبش زلیخا دست بگشاد
زمین را بست از فرش حریرش / جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوندش آویخت / ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا / بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس / نمی بایست الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است / بچشم عاشق مشتاق زشت است
بر آن شد تا که یوسف را بخواند / بصدر عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد / بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست / وزان میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی / ولی افزود زانخود را رواجی
بخوبی گل به بستانها سمر شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروانرا کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت

فرو بست موی عنبرین را | گره در بند کرد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را | ز عنبر داد زینت ارغوان را
بکحل آراست چشم از سرمه ناز | سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال | بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکنده است | بر آن آتش دل و جانم سپند است
ز خطی کشید از نیل چون میل | که شد مصر جمال آباد زان نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ آن ماه | که میلی بود بهر چشم بد خواه
مگر مشاطه دید آن نرگس مست | فتاد آنجاش میل سرمه از دست
بدستان داد سیمین پنجه را رنگ | کزان دستان دلی آرد فرا چنگ
بکف نقشی زد از خرده کاری | کزان نقشی بکف آرد نگاری
بعنفق گونه عناب تر داد | بجانان ز اشک عنابی خبر داد
بصنعت وسمه هلال مه قفا را | ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی | نشاطش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره | قران افگند مه را با ستاره
که تا آن دولت و دنیا و دینش | بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمال تازه و تر | لباس نو بنو پوشید در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را | ز گل پر ساخت دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد | سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیده دیده گردیدی تامل | بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی در آن از نقره خام | دو ماهی از دو ساعد کرده اعلام
ز دو سینه دو ساعد دید رونق | ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد گواهی | که حسنش گیرد از مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست | بزر کش دیبه چینیش بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی | بجولان آمد از دیبای چینی

نهاد از لعل سیراب زر خشک | فروزان تاج را بر خرمن مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان | بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان میشد و آیینه در دست | خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل | عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود درون گنج طرب کرد | بقصد او خریداری طلب کرد

بجست و جوی یوسف کس فرستاد | پرستاران به پیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان باز از در چو ماهی | عطارد حشمتی خورشید جاهی

وجودی از خواص آب و گل دور | جبین و طلعتش نور علی نور

ازو یک شعله روشن جهانی | وزو یک حرف هر سودائی

زلیخا چون بدیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله گوئی در دل افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت | چراغ دیده اهل بصیرت

بنام ایزد چه نیکو بنده تو | بمهر احسان و لطف ارزنده تو

بطوق منتت گردن فرازم | به نیکو بندگیهای تو نازم

بیا تا حق شناست باشم امروز | زبانی در سپاست باشم امروز

کنون قانون احسانت کنم ساز | که تا باشد جهان گویند از آن باز

به نیرنگ و فسون کز حد بدر برد | باول خانه زان سقفش درون برد

ز زرین در چو داد آندم گذارش | بقفل آهنین کرد استوارش

چو شد در بسته از لب مهر بگشاد | زوال از درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم | که جان از هجر تو مقصود ندانم

خیال خود بخوابت من نمودی | بلطف خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی | بغمهای خودم همخانه کردی

نظر بگشاده جز نظاره تو | بدین کشور شدم آواره تو

ندیدم چاره آوارگیها | کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن روی تو شادم | زبی رویی تو بس نامرادم

ز بیروئی گذر رو بمن کن ... ز روی مهربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف سر فکنده ... که ای همچون منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان ... بآزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم ... پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبه خشک ... تو باد صرصری من نفحه مشک

کجا این پنبه با آتش برآید ... چسان این نفحه با صرصر گراید

زلیخا آن نفس چون زد با دستم رد ... سخن گویان بدیگر خانه‌اش برد

برو قفل دگر محکم فرو بست ... دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت ... نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان تا بچندی ... بپایت میکشم سرکشی چند

تهی کردم خزائن در بهایت ... متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت که درمانم تو باشی ... رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من رو بتابی ... بهر راهی خلاف من شتابی

بگفتا در گنه فرمانبری نیست ... بعصیان رستن از طاعتوری نیست

بر آن کاری که نپسندد خداوند ... بود در کارگاه بندگی بند

بدان کارم شناسائی مبادا ... بدان دستم توانائی مبادا

در آنخانه سخن کوتاه کردند ... بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفل دگر زد ... دگرسان قصه‌اش از سینه سر زد

بدین دستور از افسون و فسانه ... همی‌بردش درون خانه بخانه

بهر جا قصه دیگر همی خواند ... بهر جا نکته دیگر همی راند

بشش خانه نشد کامش میسر ... نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کرد او را قدم چست ... گشاد کار خود از هفتمین جست

بلی نبود درین ره ناامیدی ... سیاهی را بود رو در سپیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید ... بنومیدی جگر خوردن نشاید

قوله ششش آه ای در حجره‌های ششگانه مرادش بر نیامد و مهره مرادش که گرفتار ششدر حیرانی

دری دیگر بباید زد که ناگاه
از آن در سوی مقصد آوری راه

درآوردن زلیخا یوسف را بخانه هفتم و بذل کردن جهد در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تأسف

سخن پرداز این کاشانه راز
چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد
زلیخا از جان بر خاست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه
ز رحمت پا درین روشن حرم نه

در آن خرم حرم کردش نشیمن
بزنجیر درش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی
ز چشم حاسدان دورش حوالی

درش زآمد شد بیگانه بسته
امید آشنایان را شکسته

درو جز عاشق و معشوق کس نی
گزند شحنه آسیب عسس نی

رخ معشوق در پیرایه ناز
دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصه میدان گشاده
طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان
نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکتههای دلپذیرش
خرامان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افگند خود را
بیاب و تاب گفت آن سروقد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن
بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من ببیند
چو ماه از خرمن من خوشه بندد

مرا تا کی درین محنت پسندی
که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار کردی
بیوسف شوق دل اظهار کردی

ولی یوسف نظر بر خویش میداشت
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه سر افگنده در پیش
مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افگنده بستر
گرفته یکدگر را تنگ در بر

از آن صورت روان صرف نظر کرد
نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را و گر دیوار را دید
بهم خفته دو گلرخسار را دید

رخ خود در خدای آسمان کرد
بسقف اندر تماشای همان کرد

فرو دشت مشعل آن سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر روی آن تابنده خورشید

باه و ناله و زاری در آمد / ز چشم و دل بخونباری در آمد

که ای خودکام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بیجان تشنهٔ آب

ز داغ غصت سالها در تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیش در تاب مگذار / چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدای بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که دادت / باین خوبی که در عارض نهادت

باین نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را سر بر زمینت

بابروی کمانداری که داری / بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت / بدیبا پوش سرو جامه زیبت

بآن موی که میگوئی میانش / بآن غنچه که میخوانی دهانش

بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ / بشیرین خنده ات از غنچهٔ تنگ

باب دیدهٔ من از اشتیاقت / باه گرمم از سوز فراقت

بجز بانی که زیر کوهم از وی / گرفتار هزار اندوهم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنایت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بوی از باغ تو دارم

زبانی مرهمی بر داغ دلم شو / ببوی رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز توای نخل تر خرما ز من سیر / مکن فرخوان نهادن هیچ تقصیر

مرا از تیغ قهر با قوت جان ده / ز جان داغ و دل درین قحط امان ده

جوابش داد یوسف کای پریزاد / که ناید با تو کس را از پری یاد

مکن امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ

مکن تر ز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را

بان بیچون که چون نهاصور اوست / درونها چو برونها صور اوست

ز بحر جود او گردون حبابی است / ز برق نور او خورشید تابی است

به پاکانی کز ایشان زاده ام من / بدین پاکیزگی افتاده ام من

از ایشان هست روشن گوهر من / وز ایشان هست رخشان اختر من

که گر امروز دست از من بداری / مرا زین تنگنا بیرون گذاری

برو وی کامگاری بینی از من / هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعل جانفزایم کامیابی / به قدر دلکشم آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بسا دیری که خوشتر باشد از زود

اگر افتد صیدی نیکو دیر در دام / به است از زود نانیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه محو تاب / که اندازد به فردا خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید پدیدار / که تا وقتی دگر اندازم این کار

ندانم مانعت زین مصلحت چیست / که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست

بگفتا مانعم زین کار دو چیز است / عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز ار این گره نهادی چون پدید آید / به من صد محنت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ انسان که دانی / کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت که چون روز قیامت / که افتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفاکیشان نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت کان دشمن میندیش / که چون روز طرب بنشینم به پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد / ز مستی تا قیامت برنخیزد

تو میگوئی خدای من کریم است / همیشه بر گنهکاران رحیم است

مرا از گوهر و زر صد خزینه / درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آنکس نیم کافتد پسندم / که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا فرمود بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حقگزاریش / به رشوت کی شود آمرزگاریش

بجان و دل چو مزد از کس نگیرد / در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوان بخت / که هم تاجت میسر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کاری بهانه بر بهانه

بهانه کجروی و حیله سازیست / بهانه نی طریق راستبازیست

معاذ الله که راه کج روم من / ز تو این حیله دیگر بشنوم من

بجنب بی‌طاقتم آرام من ده / اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتن گفتن آمد وز من اسیر / نگشت از تو مراد من میسر

زبان در بند دیگر زین خرافات / بجنب از جا که فی التاخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتاده است / ترا با آتش من خوش فتاده است

مرا این دود و آتش کی کند سود / چو در چشمت نگردد آب زین دود

ازین آتش چو دودم هست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز / تعلل کرد دیگر یوسف آغاز

زلیخا گفت کای عجزی عبارات / که بردی از سخن وقتم بغارت

مزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را

بعشرت دستم اندر گردن آویز / وگرنه بر سرش از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حالی بگردن

کشیم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل از خون کشیم پیراهن خویش

بهم بر تن نهم جان داغ جدائی / ز حجت گفتنت یابم رهائی

عزیزم پیش تو چون کشته یابد
پی کشتن شتابان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پرده خاک
بتو پیوند این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر
چو برگ بید سبز از برق خنجر
ولی از آتش غم بر تف و تاب
بحلق تشنه بردان قطره آب
چو یوسف آن بدید از جا برجست
چو زرین پاره بگرفتش سر دست
کزین تندی بیارام ای زلیخا
وزین ره باز کش گام ای زلیخا
زمن خواهی رخ مقصود دیدن
ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی
ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زو شد که خواهد کام من داد
بوصل خویشتن آرام من داد
ز دست خود روان خنجر انداخت
بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین سخن مالش شکر کرد
ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
میان بنشست و کشتن جان را هدف ساخت
ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی بگشاد یوسف هر دو شستش
پی گوهر صدف را مهره بشکست
دلش میخواست سفتن بالماس
ولی میداشت حلم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی
پی عقده گشادی دو دستی
فتادش چشم ناگه در میانه
بسرکش پرده در کنج خانه
بشد سوالش که کان پرده پی چیست
دران پرده نشسته پردگی کیست
بگفتا آنکه تا من زنده هستم
برسم بندگانش می پرستم
تنی تن از زر و چشمش ز گوهر
درونش طبله پر مشک اذفر
بپیش طاعت فتاده پیش او بیم
سر طاعت نهاده پیش او ییم
درون پرده کرده جایگاهش
که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آئین بدینی نه بیند
درین کاری که میبینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید و بانگ
کزین دینار نقدم نیست یکدانگ

ترا آید بچشم از مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم

من از بینا و دانا چون نترسم / ز قیوم توانا چون نترسم

بگفت این و ز میان کار برخاست / وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست

الف کرد از دو شاخ لام الف دور / رهانید از کنار سیمین شمع کافور

چو گشت اندر دویدن گام تیزش / کشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کامدی بی در گشایی / پریدی قفل جایی پره جایی

اشارت کردنش گویا بانگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید این از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه زد چاک / چو سایه خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد بر داشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت

که وا ویلا ازین اقبالی بخت / که برد از خانه ام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجائی دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز / که بندد پر و بالش را ز پرواز

زبانی کار در پیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر تاری چند پاره

منم آن عنکبوتی زار رنجور / فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش / نگشته مرغ امیدی شکارش

گسسته تارم از هر کار و باری / بدستم نیست جز بگسسته تاری

دریافتن عزیز یوسف علیه السلام بیرون آنخانه و پنهان داشتن یوسف آنچه میان وی و زلیخا گذشته و افشا کردن زلیخا آن را

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون از خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید | در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد از حسن ادب باز | تهی از تهمت و افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش بسوی آن پری چهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

که ای میزان عدل آن ترا زیست | که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد | درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای بر تو | که گرد این کج نهادی راست بر تو

بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز | بفرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزد آن بر سر بالینم آمد | بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه | بگلزار گلستانم آورد راه

باذن باغبان ناگشته محتاج | برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد پیش آن ناخردمند | که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری من | گریزان شد ز خدمتگاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد | بروی نیکبختی در بر آورد

شتابان در قفای او دویدم | برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک | چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن دهانی | کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن به که چون ناپسندان | کنی یک چند محبوسش بزندان

ولی خود سر تن و اندام پاکش | نهی دردی که سازد دردناکش

پسندی بر وی این بار گران را | که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را | نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت | زبان بر کرد شمشیر ملامت
بیوسف گفت کای چشم گهر سنج | پی هیچ تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گزیدم بعد ازانت | ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم | کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند | صفاکیش و وفاکوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت | نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود اینکه کردی | عفاک الله چه بد بود اینکه کردی
نمی شاید درین دیر پر آفات | جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی | بکافر نعمتی طغیان نمودی
زکوی حق گذاری رخت بستی | نمک خوردی نمکدان را شکستی

بدو گفت ای عزیز این داوری چند | گناهی نی بدین خوارم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغ است | دروغ او چراغ بی فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده | کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ و راست | که از چپ راستی مشکل توان خاست
مرا تا دیده دارد در پی سر | که گردد کام او از من میسر
گهی از پس درآید گه ز پیشم | بسحر و مکر و افسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو نگشاده ام چشم | بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت | نهم پای خیانت در حریمت
بد آن بنده که چون مولی نه بیند | رود در مسند مولی نشیند
ز غیرت داشتم بر سینه داغی | گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سوم فرستاد | بر ویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد | بهمراهی در آن خلوتگهم برد

قضای حاجت خود خواست از من | سکون و عافیت برخاست از من

گریزان زو بسوی در دویدم | بقصد درماندگی آنجا رسیدم

گرفت آهنگ قفای دامنم را | درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبودست | برون زین کار بازاری نبود

گرت نبود قبول این بیگناهی | بکن بسم الله آهنگ هر چه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را | بپاکی یاد کرد اول خدا را

وز آن پس خورد سوگندان دیگر | بفرق شاه مصر و تخت و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش | که دولت یافت از خاصان شاهش

بلی چون افتد اندر دعوه بند | گواه بی گواهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکاره | فروغ اندیشی سوگند خواره

پس از سوگند آب از دیدگان ریخت | که یوسف از نخستین فتنه انگیخت

چراغ کذب را کافروختن زن | بجز اشک دروغش نیست روغن

ازان روشن چراغش چون فروزد | بیک بار غمت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید | بساط راستی بینی درنوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود | زند بر جان یوسف زخمه چون عود

بزخم غم رگ جانش خراشد | ز لوحش آیت راحت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان | که گردد آشکارا این سر نهان

کشیدن سرهنگان یوسف را بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن عزیز او را

چو یوسف را گرفت آن سرو سرهنگ | بتخت گاه زندان کرد آهنگ

بتنگ آمد دل یوسف ازان درد | نهان رو در جناب آسمان کرد

که ای دانای اسرار نهانی | ترا باشد مسلم راز دانی

دروغ از راستی پیشت ممتاز | که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم | منه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من
که هست این صدق من پیش تو روشن

ز هر کس هست همت کش ستایش
چو آمد بر هدف تیر دعایش

در آن مجمع زنی خویش زلیخا
که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بی زبان حرفی نزاده
ز طومار بیان حرفی نخوانده

فغان زد کای عزیز آهسته باش
ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف
بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند
سخن با او بقانون ادب راند

که ای ناشسته لب را لای شیر
خدایت کرد تلقین حسن تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت
که آلم پرده عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز
که گویم با کسی لا از کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه روی
که از قند پرده بیرون میدهد بوی

برو بین در تازه گلهای بهاری
که خندان و خوش از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی
بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره
که پیراهن چسان گشتست پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک
زلیخا را بود دامن از آن پاک

بنازد دعوه یوسف فروغی
همیگوید برای خود دروغی

وگر از پس چاک شد پیراهن او
بود پاک از خیانت دامن او

دروغست آنچه میگوید زلیخا
نه از راه صدق میگوید زلیخا

عزیز از طفل چون بشنید این سخن گرد
روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را
ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست
بر آن آزاده این قید از تو بودست

چه کیدست اینکه پیش آوردی آخر
چه بد بود اینکه با خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی
طلبگار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی / وزان جرم آن بری را گرفتند

ز کید زن عمل مردان فهیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است

عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی عاجز مباداد / زن مکاره در عالم مبادا

برو زین پس با استغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین

بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش / بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش

تو ای یوسف نهان این کار در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوش از پرده در به

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوشخوئی سمر شد در زمانه

تحمل دلکش است اما نه چندان / نکوخوئی خوش است اما نه چندان

چو مرد از زن بخوشخوئی کشد بار / ز خوشخوئی به بدخوئی رسد کار

مکن در کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در رسم غیوری

دست از دهان برداشتن زنان مصر و زبان طعنه بر زلیخا گشادن و به تیغ ضرب عشق دست و زبان ایشان بریدن

نباشد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوائی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامتهای عشق از هر کرانه / بود کاهل شتابان را تازیانه

چه باشد هر کجا رهرو گران خیز / شود زان تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو بشکفت این گل راز / جهانی شد ز طعنش بلبل آواز

زنان مصر زان آگاه گشتند / ملامت را حوالتگاه گشتند

درو یکسر بدنش در پی فتادند / زبان سرزنش بروی گشادند

که فارغ شد ز ننگی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفته است | که دست از دین و دانش وا گرفته است

عجب گمراهی پیش آمد او را | که رو در بندهٔ خویش آمد او را

عجب‌تر کان غلام از وی نفورست | ز دمسازی و همرازیش دورست

نه گاهی میکند در وی نگاهی | نه گامی مینهد با وی براهی

بهر جا آن رود این ایستد باز | بهر جا ایستد رفتن کند ساز

بهر جا آن کشد برقع ز رخسار | زند این از مژه بر دیده مسمار

ز هر چشم کان بگرید این بخندد | هر آن در کو گشاید این ببندد

همانا پیش چشم او نکو نیست | از آن رو خاطرش را میل او نیست

اگر آن دلبر گهی با ما نشستی | ز ما دگر کجا تنها نشستی

ره ناکامی ما کم گرفتی | بما هم کام و دادی هم گرفتی

بمقبولی کسی را دسترس نیست | قبول خاطر اندر دست کس نیست

بسا زیبا رخ و نیکو شمایل | که سویش طبع مردم نیست مایل

بسان لیلی و شیرین کرشمه | که ریزد خون دلها چشمه چشمه

زلیخا چون شنید این داستان را | فضیحت خواست آن ناراستان را

روان فرمود جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی بزمگاه خسروانه | هزارش ناز و نعمت در میانه

ز شربتهای رنگارنگ و صافی | چو نور از عکس ظلمتها شکافی

بلورین جامها لبریز کرده | بماء الورد و عطرآمیز کرده

به زرین خوان نقشش مطرح خور | ز سیمین کاسها برجی پر اختر

بطعم و بوی خوش زان کاسها جان | طعامش قوت جسم و قوت جان

در او از خوردنیها هرچه خواهی | ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

پی حلواش داده نیکوان وام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز تخته تخته حلواهای رنگین | بنای قصر جشنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افگند | هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگنان لبهای شکرخا | نهاده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام جو لوزینه زانها | بجنبش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوهای تر و نایاب | سبدها باغبان پر کرده از آب
نکرده هیچ نادر بین تصور | کز آب آید برون انسان سبد پر
روان هر سو کنیزان و غلامان | بخدمت همچو طاوسان خرامان
پریرویان مصری حلقه بستند | بمسندهای زرین خوش نشستند
ز هر خوان آنچه می بایست خوردند | ز هر کار آنچه می بایست کردند
چو خوان را برشستند از پیش آنان | زلیخا شکر گویان ملح خوانان

نهاد از طبع حیلت ساز پرفن | ترنج و گزلکی بر دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز | بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ او صفرای فاقع | پی صفرائیان ز رمان نافع
باایشان گفت کی نازنینان | بزم نیکوئی بالانشینان
چه دارید ازینسان تلخ کامم | بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز روی پرنور دارید | بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش | بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفتگوئی | بجز وی نیست ما را آرزوئی
بفرما تا برون آید خرامان | کشند بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوئیم | ز رخش نادیده از عشاق اوئیم
ترنجی کز تو اکنون هم کف ماست | پی صفرائیان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید | نمی ارزد کسی تا او نیاید

زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پای تو افتم / به پیش قد رعنای تو افتم

بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت / بیا تا دیده گردد فرش راهت

بقول دایه یوسف برنیامد / چو گل ز افسون او خوش برنیامد

بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه هم زانوی او شد

بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده

ز خود کردی نخست امیدوارم / به نومیدی فتاد آخر قرارم

شدم رسوا میان مردم از تو / فتادم بر زبان مردم از تو

گرفتم اینکه در چشم تو خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم

بده از خواری و بی اعتباری / ز خاک تو نان بهرم سترساری

دل ریشم نمکخوار لب تست / نمکریزی بر آن کار لب تست

مده ره در وفادارم شکّ را / نگه میدار حق این نمک را

شد از انفاس آن افسونگر گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم

پی تزیین او چون باد برخاست / چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست

تو پنداری که بود از مشک ماری / کشیده خویش را بر سبزه زاری

فرو داو بخت گیسوی معنبر / به پیش حله‌اش چون عنبر تر

میانش را که با مو همسری کرد / ز زرین منطقه زیورگری کرد

ز چندان گنج گوهر و لعل گران سنگ / عجب دارم که تا بد آن میان تنگ

بسر تاج مرصع از جواهر / ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

بپا نعلین از لعل و گهر پر / بر و بسته دوال از رشته در

ردای از قصب کرده حمایل / به هر تارش گره صد جان و صد دل

بدستش داد زرین آفتابه / کنیزی از پیش زرین عصابه

یکی طشتش بکف از نقره خام / بسان سایه او را گام بر گام

بتلبیسان هر که دیدش چابک و چست / نخست از جان شیرین دست و خود شست

نیارم بعد ازین گفتن که چون بود / که از هر وصف کاندیشم برون بود

زخلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شگفته

زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند

بیک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک زان و دیدار دیدن / تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ آر ستیزد / ز هر بندش برون شنگرف ریزد

یکی بر رو نوشت از کف صفحه سیم / کشیدش جدول از سرخی چو تقویم

بهر جدول روانه سیلی از خون / ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست / برآمد بانگ ز ایشان کاین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشته است / ز بالا آمده قدسی فرشته است

زلیخا گفت هست این آن یگانه / کزو بیم سرزنشها زان نشانه

ملامت گر شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود

مراد جان و تن من خواندم او را / بوصل خویشتن من خواندم او را

ولی او سر بکارم در نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد

اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش در آن زندان بخواری / گذارد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد / دلش از نیک خوئی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفس یک چند آرام

زنان مصر چون رویش بدیدند / بسا کفها که از شوقش بریدند

گروهی زان زنان کف بریده / ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند / از آن مجلس نرفته جان سپردند

قال الله تعالی ولقد راودته عن نفسه فاستعصم ۱۲

قال الله تعالی ولئن لم یفعل ما آمره لیسجنن ولیکونا من الصاغرین ۱۲

گروهی از خرد بیگانه گشتند
ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند
دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز
دل با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف
فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد همچو از می
بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی
یکی را رستن از بند هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش
یکی را لال ماندن در خیالش

نباید خیره بدان بی بهره خشنود
کز آن بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بعد از مشاهده جمال یوسف و دلالت کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی و بزندان فرستادن یوسف

چو کالا را بود جوینده بسیار
فزون گردد بر آن میل خریدار

چو یک عاشق شود مفتون یاری
بود بر عشق عاشق را قراری

زند سر آتش سوزانش در دل
چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد حال زن یوسف کشتگان آل
جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را از آن سوز دگر شد
به یوسف میل جانش بیشتر شد

بایشان گفت یوسف را چو دیدند
ز تیغ مهر او کفها بریدند

اگر در عشق او معذورم هست
بدارید از ملامت گوئیم دست

چو یاران از در یاری در آئید
درین کارم مددگاری نمائید

همه چنگ محبت ساز کردند
نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جان است
در آن اقلیم حکم او روان است

بر بیداریش گر آهنگ باشد
که بندد دل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایه رنجوری تست
جمالش حجت معذوری تست

بزیر چرخ کس پیدا نگردد
که رویش بیند و شیدا نگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو
درین سودا غرامت نیست بر تو

رقم [illegible]

فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگین بمهرت نرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش

وز آن پس سوی یوسف رو نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی

درین بستان که گل با خار جفت است / گلی بی خار چون تو کم شکفت است

درین دریا که حیرت صدفهاست / تو این چار گوهر را شرفهاست

مکن پایه بلندیهای خویش / فرود آ اندکی از پایهٔ خویش

زلیخا خاک شد در راه پاکت / همی تا کی کشی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاکدامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش همت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

به بیحاجت ترا گر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجتوران دست

مکن چون فراشت حق خدمت خویش / حقوق خدمت او را فراموش

نیاز او نگر وز جلوه منما ناز / ازان می ترسم ای سرو سرافراز

که چون نبود ترا جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جلالش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دور از سر کشد پوست

چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر بزیر پای فرزند

دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظلم جویان تیره و تنگ / گریزان بندگان از وی بفرسنگ

درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن هر بمرگ ارزنده را

درو نگشاده دست صنع استاد / نه راه روشنی و نی منفذ باد

درش بسته بقفل ناامیدی / ندیده غرهٔ صبحش سفیدی

هوایش مایه بخش هر وبایی / زمینش گشته زار هر بلائی

سیاه و تنگ چون قار و ره قیر / متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بر سفرهٔ بی آب و نانی
نشسته لیک سیر از زندگانی

موکل سخت روئی چند در وی
مجاور تلخ گوئی چند در وی

در ابرو چین پی آزار مردم
ز هر چین صد گره در کار مردم

زده آتش بعالم خوی ایشان
سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید چنین محنت سرای
که باشد جای چون تو دلربای

خدا را بر وجود خود ببخشای
بروی او در مقصود بگشای

قلم سان سر بنه بر خط تسلیم
بشو از لوح خاطر نقطهٔ بیم

وگر باشد ترا از وی ملالی
که چندانش نمی بینی جمالی

چو زو امین نبوی همساز ما باش
نهانی محرم و همراز ما باش

که ما هر یک بخوبی بی نظیریم
سپهر حسن را ماه منیریم

چو بگشائیم لبهای شکر خا
ز خجلت لب فرو بندد زلیخا

چنین شیرین و شکر خا که مائیم
زلیخا را چه قدر آنجا که مائیم

چو یوسف گوش کرد افسونگری شان
پی کام زلیخا یاوری شان

گذشتن از ره دین و خرد نیز
نه تنها بهر او از بهر خود نیز

پریشان شد ز گفتگوی ایشان
بگردانید رو از روی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات
که ای حاجت روای اهل حاجات

پناه پرده عصمت نشینان
انیس خلوت عزلت گزینان

چراغ خلوت بی گزندی
حصار آفت هر ناپسندی

عجب درمانده ام در کار اینان
مرا زندان به از دیدار اینان

به از صد سال در زندان نشینم
که یکدم طلعت اینان به بینم

بنامحرم نظر دل را کند کور
ز دولتخانهٔ قرب افکند دور

اگر تو مکر این مکارگان را
ز کوی عقل و دین آوارگان را

که تنگ آمد بلا ز ایشان جا بر من
نگردانی ز من آوای بر من

چو زندان جست یوسف از خداوند
دعای او بزندان ساختش بند

قال الله تعالی فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه — سوی زندان قضا ننمودیش راه

برستی ز آفت آن ناپسندان — دلش فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و باز پشیمان شدن از فرستادنش بزندان

چو از دستان آن هر بدپسندان — همه از خود پرستی بت پرستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش — بسی زان بیشتر شد عصمتش بیش

همه خفاش آن خورشید گشتند — ز نور قرب او نومید گشتند

زلیخا را غبار انگیز گردند — بزندان کردن او تیز گردند

بدو گفتند کای مسکین مظلوم — نبوده مستحقی چو تو محروم

چو یوسف گرچه نبود حور زادی — نیابی هرگز از وصلش مرادی

شد همه از پند گوئی سخت کوشی — زبان کردیم سوهان از درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او — نباشد غیر از سختی فن او

چو کوره ساز زندان را بر او گرم — بود زان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد نرم از آتش طبع فولاد — از او چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی گر نگرم تواندش کرد — چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانان — شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست — در آن ویران مقام گنج او خواست

چو نبود عشق عاشق را کمالی — نه بندد جز مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را — بکام خویش سازد کار خود را

ببوی یک گل از بستان معشوق — زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یکشب — ز دل آن قصه بیرون ریخت یکشب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر — شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قول اند مرد و زن موافق — که من بر وی بجانم گشته عاشق

درین هامون شکار تیر اویم — بخاک و خون طپان نخچیر اویم

بجانم تیر او چندان نشسته است که پیکان بر سر پیکان نشسته است
سر یک موی ام از عشقش تهی نیست بعشق او ز خویشم آگهی نیست
در آن فکرم که در دفع این گمان را سوی زندان فرستم آن جوان را
بهر کویش بعجز و نامرادی بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بد اندیش که انبازی کند با خواجهٔ خویش
نیندیشید ز قهر جان خراش نهد پای تمنا بر فراش
چو مردم قهر من با او ببینند از آن ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم در این معنی بسی اندیشه کردم
بپیچیدم گوهری بر زانکه سفتی نیامد در دلم به ز آنکه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا زو این رخصت چو بشنید سوی یوسف عنان کید پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کرده است سرت را زیر حکمم پست کرده است
اگر خواهم بزندان زیست جای وگر خواهم بگردون بایدت پای
بنه سر سرکشی تا چند با من برآ خوش ناخوشی تا چند با من
قدم نه در مقام سازگاری مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم باوج کبریا بامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشاده است پی زجر تو زندان ایستاده است
برویم خرم و خندان نشینی از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در جوابش بداد آنسان که میبایدی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند کهین پشمینه اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسیش بر خر نشاندند | بهر کوی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیده | که هر سر کش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوه بیحرمتی پیش | نهد پا بر فراش خواجه خویش
بود لایق که همچون ناپسندان | بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا | همیگفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آمد | وزین فر الدار دل آزاری آمد
فرشته است این بقصد پاکی سرشته | نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو میکشد از خوی بد پای | چه خوش گفت آن نکو روی نکو رای
که هر کس در جهان نیکوست رویش | بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آید سرشتش | بدست از روی زشتش خوی زشتش
چنان کز زشت نیکوئی نیاید | ز نیکو نیز بد خوئی نیاید

دنی اقوال اهل الحکمة اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه ۱۲

مبر حاجت بنزدیک ترشروئی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر
که از رویش بنقد آسوده گردی

بدینسان تا بزندانش ببردند | بعیاران زندانش سپردند
چو آن فرخنده در زندان در آمد | بتن زندانیان را جان در آمد
در آن محنتسرا افتاد جوشی | برآمد ز آن گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان | همه زنجیر پایان زنجیر کوبان
بپا شد بندشان قید ارادت | بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان | که از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور بهشتی | اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد | اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جنبش آرام | بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل | ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از این پشمین مفرسای | ز بر کنش حله سروش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی | ز تاج حشمتش ده سر بلندی

یکی خانه برای او جدا کن | جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطّر دار دیوار و درش را | منوّر ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس فرش انداز | ز استبرق بساط دلکش انداز
در آنخانه چو منزل ساخت یوسف | بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت | در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست | بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلائی | که ناید زان بلا بوی عطائی
اسیری گر بلا باشد سراسان | کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السّلام بزندان و فریاد و زاری کردن وی از مفارقت یوسف علیه السّلام

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد | عجب غافل نهاد است آدمی زاد
نباشد داد آب و نعمت شناسی | نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند | نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر | گمان پندار کز معشوق سیر
فلک چون آتش هجران فروزد | چو شمعش تن گداز و جان بسوزد
چو زندان بر گرفتار آن زندان | گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا گشت از آن سرو یگانه | بهار خرم گلستان بو خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد | گلستانش ز زندان تیره تر شد
به تنگ آمد در آن زندان دل او | یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار | که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش دهد آن گلزار ماند | گل و گل رفت بند و خار ماند
بستان خار در گلزار بی گل | بود خاصه بی آوازه بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش | چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
زغم چون بر لب آید جان غمناک | چه باک از جیب عاشق گر شود چاک

ز دل خونین رقم بر روی همی زد
بحسرت دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کرد است
چنین زهری که من خوردم که خورد است

درین محنتسرا یک عشق پیشه
نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم
ز کوری خویش را در چه فگندم

ز غم کوهی به پشت خود ببستم
بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد بچندین روزگاری
که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت
ز دست خویش دادم دامنش مفت

بجانم از دل آوارهٔ خویش
نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش

بدینسان نوحهٔ جانسوز میکرد
شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی که بوی او شنیدی
ببوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دمبدم پیراهن او
که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی
بدان تسکین داغ خویش کردی

دری کز سینهٔ خود میگشاید
که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخساره میکند
چو سنبل موی عنبربار میکند

چو بودش روی و موی از جان ستانی
ز هجر یار خود میکند جانی

ز دست دل بسینه سنگ میکوفت
بقصد هجر طبل جنگ میکوفت

اگر چه بود شاه خیل خوبی
شکست آمد بر و زان طبل کوبی

بفرق سر به پنجه خاک میریخت
سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت

ز آب و خاک میکرد آنچنان گل
که بندد رخنهای هجر بر دل

ولی رخنه که هجران در دل افگند
بدین یک مشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب میخست
بعقد در عقیق ناب میبست

مگر میخواست تا بنشاندن آن خون
که از جوش دلش میریخت بیرون

رخ گلگون خود میساخت نیلی
چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

که سرخی در خور آمد خرمی را
نشاید جز کبودی ماتمی را

گهی رو بر گریبانش نهادی
بصد حسرت زهش را بوسه دادی

که طوق حشمت آن گردن این
چه گفتم رشته جان من است این

گهی در آستینش دست بردی
بحجت آن دستبر خود فشردی

نهادی بر دو چشم خود بتعظیم
بیاد ساعدش کردی پر از سیم

گهی کردی بدیده دامنش جای
که روزی سوده بر پشت آن پای

نمودی تا امید از پای بوسی
بدامن بوسی او چاپلوسی

چو دور از فرق و دید افسرش را
فشاندی گرد لعل و گوهرش را

که این همسایهٔ آن فرق بود است
جهانی بر زمینش فرق سود است

کمر را کز میانش یاد دادی
چو دیدی بندگی را داد دادی

بیاد آهوی صید افکن خویش
کمندش ساختی در گردن خویش

چو زرکش حلهاش از هم کشادی
بگریه دیده پر نم کشادی

بشستی دامن از اشک نیازش
ز اشک لعل خود بستی طرازش

چو نعلینش بجای جفت دیدی
از او بوسی بجای مفت دیدی

بدو جفتیش شدن در دل گذشتی
ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی

نهادی بند بر آن دوالش
ز خون دیده دادی رنگ آلش

بدین سان هر دمش از نو غمی بود
ز هر چیزی جدا دریا نمی بود

چو قدر نعمت دیدار نشناخت
بدرد دوری از دیدار بگداخت

پشیمان شد ولی سودی نبودش
بغیر از صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از چنان رو چون توان کرد
کی از دل مهر او بیرون توان کرد

هلاک عاشق از جانان جدا نیست
بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست

چو افتد عقد صحبت در میانه
بود فرقت عذاب جاودانه

وگر پیوند صحبت در میان نیست
جدائی ناخوش است اما چنان نیست

بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
بتنگی چون نشد میل بدی کرد

سر خود بر در و دیوار میزد
بسینه خنجر خونخوار میزد

ببام قصر میشد پاسبان وار | کز انجا افگند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ میکرد | بدان بر خود نفس را تنگ میکرد
خلاصی از جفای دهر میجست | ز شربت دار جام زهر میجست
ز هر چیزی که کم یابش همیخواست | همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی پوشید دایه دست و پایش | همیگفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت | ز لعل او لبالب باد جامت
رهائیت از غمان باد از جدائی | که هرگز نایدت یاد از جدائی
زمانی با خود آ این بیخودی چند | خردمندی گزین نابخردی چند
دل ما را ز غم خون میکنی تو | که کرد ست این که اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار | شکیبائی بود تدبیر این کار
ز بیصبری فتادی در تب و تاب | بریزن آتش بریز از ابر صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن | نباید همچو کاه از جا پریدن

بر آن باشد که در دامن کشی پای | مثال کوه باشی پا بر جای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد | قوی تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امید آرد | صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در | بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون | ز خوشه ره روان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب | شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده | شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان را دریده تا بدامن | کشید از صبر کوشش پا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش | بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش | کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و در آنجا مشاهدهٔ جمال یوسف علیه السلام کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر
نهان کرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم
ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد
که از اشک شفق‌گون خونفشان کرد

شفق را شد ز اشک او جگر خون
وزان شد دامن گردون جگرگون

بگریه ناله جانسوز برداشت
همان آه و فغان روز برداشت

چو روز اندر شب آرد دور عاشق
بشب گردد فزون‌تر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش
فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روزش بود در سیاهی
شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود آنم که آید
برای عاشقان اندوه زاید

چو زاید دایه شیمه بچه بیرون
بجای شیر از دلها مکد خون

از آن مادر که بر خونخوار باشد
کی ایشان بچه‌اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بی‌صبری خویش
بدین خونخوارگی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور
شبش بی ماه ماند و خانه بی نور

چو نبود روی جانان پرتوافکن
به شمع مشتعل نگردد خانه روشن

ز بس اندوه دل خشتش نمی‌خفت
ندیم خوان دل می‌راند و می‌گفت

ندانم حال یوسف چیست امشب
کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده ته بالین بسترش را
که کرد آراسته بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بودست
کف راحت به بالینش که سودست

که بگشوده کمربند از میانش
که بوده وقت خواب افسانه‌خوانش

هیولای آنمقامش ساخت یا نی
چو مرغان رام دام ساخت یا نی

گل او همچنان بر آب خود هست
مسلسل سنبلش بر تاب خود هست

نبرده آن هوا آب گلشن را
پژولیده نکرده سنبلش را

× آب گل روے او برده یا نے و سنبل زلفش را پریشان کرده یا نے ۱۲ م

دلش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل بشادی لب گشاده

همی‌گفت این چنین در زیر لب آسی / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

ازان پس طاقت و تابی نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / بدایه دیده پر خون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گراییم / بآن محنت سرا پنهان درآییم

نهان در گوشهٔ زندان نشینیم / مه زندانی خود را ببینیم

چو زندان جای آن سان گلعذار است / نه زندان بلکه خرم نوبهار است

دل عاشق از آن بستان گشاید / گر این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز و دایه / فتان خیزان بدنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی میر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را / نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو / فگنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فگنده / نشسته چون بنفشه سر فگنده

ز خود دور و بوی نزدیک بنشست / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست

ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

بلؤلؤ لعل لب را می‌خراشید / ز نخل تر رطب را می‌تراشید

بچشم خون‌فشان و اشک گلگون / همی‌داد از درون این ناله بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت

نزد بر آتشم وصل تو آبی / بآبی از دلم نستاند تابی

بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک / همی بینم ترا زین ظلم بیباک

نداری رحم بر مظلومی من / زهی بی رحم تو در محرومی من

ز تو هر لحظه آمم از نو غمی زاد / مرا ای کاش که مادر نمیزاد

وگر میزاد مادر کاش دایه / بفرق من نمی افگند سایه

ز شیر تاب کم میداد بهرم / بشیر از قهر می آمیخت زهرم

زلیخا خود بدینسان تلخ سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود

بهر مویی بدو حاضر نمیشد / وگر میشد اثر ظاهر نمیشد

چو شب بگذشت همچون صبح خندان / زلیخای فلک شد تنگ زندان

غریو کوس سلطانی برآمد / موذن در سحر خوانی برآمد

دم سنگ حلقه بر حلقوم او بست / دهش را از فغان شب فروبست

خروس از خواب شب شد گرد افراز / زنان شد ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن از وی چید و برگشت / بخدمت آستان بوسید و برگشت

بزندان تا بعهدش خلوت نشین بود / شد آمد سوی زندانش چنین بود

گویند که یوسف ع در زندان هفت سال بود

278

غذای جان او شد آن تک و پوی / نبودش جز در آن آمد شدن روی

نکردی گرچه بستان میل چندان / که بود آن خسته دل را میل زندان

ولی آنرا که زندانی ست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز بر بام قصر خویش و از آنجا نظارهٔ بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری برداشتن

شب آمد عاشقان را پرده راز / شب آمد بیدلان را غصه پرداز

توان بس کار روشن کرد / که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون شب غم بگذرانید / نه غم بل ماتم شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگر سوز آمدش پیش

نه رای آنکه در زندان کند روی / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا بیند بجالش روی یوسف

279

چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بر او صد عشقبازی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

که این چشمیست کان رخسار دیدست / که این پاییست کو آنجا رسیدست

اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن

ببوسم باری آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی میکند سویش گذاری

بپرسیدی از آن پس حال او را / جمال روی فرخ فال او را

که رویش را الف سوده گزندی / بکار او نیفتادست بندی

گلستانش از آن هوا پژمردگی نیست / سمنش زان زمین از زردگی نیست

ز نعمتها که بر روی خورد یا نی / ازین دلداده یاد آورد یا نی

پس از پرسش نمودن های بسیار / ز جا برخاستی با چشم خونبار

ببام کاخ در یک غرفه بودش / کز انجا بام زندان مینمودش

دران غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی

بدیده در ز مژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی

کیم تا روی گلفامش ببینم / بس این کز بام خود بامش ببینم

نیم شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن

بهر جا ماه من منزل گزینست / نه زندان روضه خلد برینست

ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشید جهان در سایه دارد

مراد دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آنکه بر وی نهاد و بنشست

سعادت سر فراز آید ازان در / که سرو من فرود آرد ازان سر

چه دولت مند باشد آستانی / که بوسد پای آنسان دلستانی

خوش آن کز تیغ مهرش آشکارا / تنم چون ذره گردد پاره پاره

در افتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او

هزاران رشک ارم بر زمینی / که بگذرد بدانسان نازنینی

غفرله الصمد [illegible]

شود از گرد دو مالش معطر | ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود | گرفتارش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد | درین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد چاره اندیش | که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این بود و روز آن بد افروز | که زندان بود جای آن دل افروز
نشست زندان نشان ناچاره گردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار | گهی دیوار دیدی گاه دلدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس کز یاد او گم کرد خود را | نشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتار از من آگاهی مجوئید | بجنبانیدم اول پس بگوئید

ز جنبانید اول با خود آییم | وزان پس گوش بر پند شما ایم
دل من هست با او زندگی من | از آن هست این همه حیرانی من
بخاطر هر که را آن ماه گردد | کجا از دیگری آگاه گردد
شکست از حال خود روزی مزاجش | بر حم نشتر استاد احتیاجش
ز خونش بر زمین ور دیده کس | بیامد عنبر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد سبکدست | بلوح خاک نقش این حرف در بست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن کس کو ز هالی باید از خویش | نسیم آشنا یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبر را | که گنجایش نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ و پی | نه بیند یک سر مو خالی از وی
نه بوئی باشدش از خود نه رنگی | نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل بر تاج شاهی و تخت بندد | ز کوی او هوس بار رخت بندد

نیارد خویشتن را در شماره	نگیرد پیش غیر از عشق کاره
اگر گوید سخن با یار گوید	وگر جوید مراد از یار جوید
رخ اندر بیخودی آرد ز خامی	ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی	بدولتخانهٔ سرمد درون آی
چو دایم راه دولتخانه دانی	نه از دولت بود چندان گرانی
از اینجا گر آن جانان قدم نه	قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی و زیانی زان نبود	مباش امروز هم کانست سود
مجو اندر خودی بهبود خود را	کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان بادشاه مصر و وصیت کردن یکی را از ایشان

ز ما در هر که دولتمند زاید	فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد	گل از وی نافهٔ تاتار گردد

چو ابر از بگذرد بر تشنه کشتی	شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد از در رود در تازه باغی	فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد	کند زندانیان را از غم آزاد
همه از مقدم او شاد گشتند	ز بند درد و غم آزاد گشتند
چو زندان بر گرفتاران زندان	شد از دیدار یوسف باغ خندان
بگردن غل شان شد طوق اقبال	بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی	اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی بیمارداریش	خلاصی دادی از تیمارداریش
وگر جایی گرفتاری شدی تنگ	بسعی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی و از رضا جوی	ز تنگی در گشاد آوردیش روی
وگر مفلس بعسرت شدی تلخ	ز بادارایی نمودی غره اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی	ز عیشش قفل تنگی برگرفتی

وگر خوابی بدیدی نیک بختی — بگرداب خیال افتاد رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب — بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم — ز خلوتگاه قربش گشته محروم
بزندان همدمش بودند همراز — وزان ماتمکده با او هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی — وزان فرجام شان افتاد تابی
یکی را مژده ده خواب از نجاتش — یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن ز ایشان نهان بود — وزان حیرت جان شان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند — جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند — یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت — بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو روی سوی شه مسند نشین کرد — باو یوسف اشارت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه باریابی — بپیشش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری زود — کزان یاد آوری فرخی بری سود
بگوئی هست در زندان غریبی — ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بیگنه مپسند رنجور — که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه — می از قرابهٔ قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش — که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش با بوی آورد — بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند — بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد — بر این و آنش کم پسندد
نتابد جز بسوی خود روی اورا — ز هر کس بگسلاند خوی اورا
بدست غیر تاراجش نخواهد — بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس — اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن بادشاه مصر یوسف علیه السلام را برای تعبیر خواب خود و تعلل و توقف کردن او در خروج از زندان

بسا قفلے کہ ناپیدا کلیدست
برو راہ کشایش ناپدیدست

بود چون کار دانا پیچ در پیچ
بہ پیش کوشش فکر و نظر هیچ

زناگه دست صنعی در میان نے
بفتحش هیچ صانع را گمان نے

پدید آید ز غیب آنرا کشادے
ودیعت در کشادش هر مرادے

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند
برید از رشتهٔ تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهے
کہ باشد در نوائب تکیہ گاهے

ز پندار خودی و بخودی رست
گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبے سلطان مصر آن شاه بیدار
بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همہ بسیار خوب و سخت فربہ
بخوبی و خوشی از یکدگر بہ

وزان پس هفت دیگر در برابر
پدید آمد سراسر خشک و لاغر

دران هفت نخستین روی کردند
بسان سبزه آنرا پاک خوردند

بدینسان سبز و خرم هفت خوشه
که داد از آن قوت بروی دیده توشه

برآمد از عقب هفت دگر خشک
بر آن پیچید و گردش سبز بر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست
ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کاین خواب محال است
فراهم کرده وهم و خیال است

بحکم عقل تعبیرے ندارد
بجز اعراض تدبیرے ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت
ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانی است
که در حل دقائق خرده دانی است

بود بیدار در تعبیر هر خواب
دلش غواص این بحر گهر یاب

اگر گوئی برو بکشایم این راز
وزو تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا اذن خواهی چیست از من
چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کور است
که از دانستن این راز دور است

روان شد جانب زندان جوانمرد / بیوسف حال خوابش را بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سال اند / باوصاف خودش وصاف حال اند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبرده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفتگانه / بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر بر آید / وز آن پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطای / نروید بر زمین شاخ گیایی
ز عشرت مالداران دست وا زند / ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان گم شود ز خوان افزون / که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از خوشی چون غنچه بشگفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور / کز او به گردم این نکته باور
چو از دلبر سخن شاید شنیدن / چرا از هر دهن باید شنیدن
سخن از دوست آری شکرست آن / ولی گر خود بگوید بهترست آن
دگر باره بزندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستانسرای شاه نه گام
خرامان شو بدین روی دلارا / بیارا زین گل آن بستانسرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من بیکسی را بیگناهی
بزندان سالها محبوس کردست / ز آثار کرم مایوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آنانیکه چون رویم بدیدند / ز حسرت بر رخم کفها بریدند
بیک جا چون ثریا باهم آیند / نقاب از کار ما روشن کشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا رختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاک ست از خیانت دامن من

مرا اندیشهٔ گناه اندیشگی نیست / در اندیشهٔ خیانت پیشگی نیست

در آن خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من

مرا به گر زنم لقب خزاین / که با تهمت در فراش خواجه خاین

جوانمرد آن سخن چون گفت با شاه / زبان مهر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند

چو رو کردند در پیش شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع

که زان شمع حریم جان چه دیدند / که بر روی تیغ بدنامی کشیدند

ز رویش در بهار و باغ بودید / چرا زه سوز زندانش نمودید

تهی کازار باشد بر تنش گل / کی از وا ناز رسد بر گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد خراب زنجیر

زبان گفتند کای شاه جوان بخت / تو فرخنده فر هم تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف فناکی ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آنجان جهان پاک

زلیخا بود نیز آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته

ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده

فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستی از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد ز و صدای حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد نهایت / بحالش کرد حال من سرایت

جفای گر رسید او را ز جائی / کنون واجب بود آنرا تلافی

هر احسان کاید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته سنجیده بشنید — چو گل بشگفت و چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند — بدان خرم سرا بستانش آرند

ز باغ لطف گلبرگیست خندان — گل خندان به بستان به که زندان

بملک جان بود شاه نکو بخت — مقام شاه نبود جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر او را و وفات عزیز مصر

درین دیر کهن رسمیست دیرین — که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون — که آید با رخ چون ماه بیرون

بسا سختی که بیند لعل در سنگ — که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی — طلوع صبح کردش چاره سازی

چو شد کوه گران بر جانش اندوه — برآمد آفتابش از پس کوه

پی تعظیم و اکرام وی از شاه — خطاب آمد به نزدیکان درگاه

کز ایوان شه خورشید اورنگ — بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا بزندان ایستادند — تجملهای خود را عرض کردند

چه از زرین کمر سرکش غلامان — همه در خلعت زرکش خرامان

چه از خورشید پیکر خوش نوایان — بعبرانی و سریانی سرایان

چه از چابک سواران سپاهی — بتازی مرکبان باهم مباهی

سران مصر بیرون از شماره — نثار افشان شده از هر کناره

تهیدستان بامید نثاری — گشاده هر طرف جیب و کناره

چو شد یوسف سوی خسرو روانه — بخلعتهای خاص خسروانه

فراز مرکب از پای تا فرق — چو کوهی گشته در زر و گهر غرق

بهر جا طبله های مشک و عنبر — ز هر سو بدره های دُر و گوهر

چو آمد بارگاه شه پدیدار — فرود آمد ز رخش تیز رفتار

براه مرکب او می فشاندند — گدا را از گدائی می رهاندند

خز و اطلس بپا انداختندش — بپا انداز سر افراختندش

بسالای خرد اکسون همی رفت | بر اطلس چو ماه گردون همی رفت

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت | باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ | چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند | بپرسشهای خوش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر | در آمد لعل نوشینش به تقریر

وزان پس کردش از هر جا سوالی | بپرسیدش ز هر کاری و حالی

جواب دلکش و مطبوع گفتش | چنان کامد از آن گفتن شگفتش

در آخر گفت این خوابی که دیدم | ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چسان تدبیر آن کردن توانم | غم خلق جهان خوردن توانم

بگفتا باید ایام فراخی | که ابر و یم بغیبند در تراخی

منادی کردن اندر هر دیاری | که نبود خلق را جز کشت کاری

بناخن سنگ خارا را خراشند | ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

چو از دانه شود آگنده خوشه | نهندش همچنان از بهر توشه

سنانها خوشه را زان رست از تن | که باشد بر رخ خصمان سنان زن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی | نیاید روزگار قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش تیره | بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی | که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت این کار داند | چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت | چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار | که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید این کار سازی | بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد | زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود بتخت زر نشاندش | بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی | جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ز ایوان | رسید بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی | جنیبت کش هزاران بیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره | برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی | بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت | لوای حشمتش را سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را | بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد | ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد | نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است | درین چرخ ستمگر کار وی این بود
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک | یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا که هر کاری و باری | که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد | نه از ادبار او جانش گدازد

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بر وی و محنت و تعب فراق حضرت

دلی گر ز دلبر ناشاد باشد | ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او | نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه | برآرد غصه‌های موج چون کوه
ز اندوهی که دارد بر نگردد | از آن نم دامن او تر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه | دهد رو عیشهای جاودانه
فرو پیچد از آن جشن طرب روی | نخواهد کم ز غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ | جهان چون خانه مرغان برو تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش | حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر | نهالی بود ز نخلی سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت | رخ افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان نامد برفت — حدیثش از زبان او نرفت
در آن وقتی که رفت از سر عزیزش — نماند اسباب و قلت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود — انیس خاطر افگار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد — وطن در کنج محنت خانه کرد
غم خورد از فراق وی همی گفت — ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوشا که بخت برخوردار بودم — درون یکسرا با یار بودم
ولی بی باره از هجران دیدار — جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو چشم ساخت محروم — بزندان کردش محروم و مظلوم
نشستی پنهان بزندان بر سر راه — تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروز زنگ غم از دل زدودی — در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز تنها دور مانده — بدل زنجیر بر تن مهجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی — وز و خالی نیم در هیچ حالی

که در قالب خیال اوست جانم — بیالش گر رود چون زنده مانم
ز راه آتش بمهر وی همی زد — همیگفت این حدیث و آه میزد
بفرق سر شد چتر سیاهش — چو مه در ماتم دود آهش
نبودی غیر آن چتر شاهی — ز خورشید حوادث هیچگاهی
فلک را از خدنگ او سپر بود — نبود آن چتر کش بالای سر بود
ز صد فرق فلک بیرون گذشتی — خدنگش را گران مانع نگشتی
مگو خوناب خون ناب میریخت — ز مژگان قیمدم خوناب میریخت
مژه میریخت آبی بر لب او — چو بود از تاب دل سوزان تب او
از آن خوناب بودش سرخ رویی — نمی شست از رخ آن خوناب گویی
بدل عقد محبت تازه کردی — چو زان خوناب رخ را غازه کردی
بجز خون جگر کابین آن عقد — بروی کار ناوردی دم نقد

گهی کندی بناخن روی گلگون | چو چشم خود گشادی چشمهٔ خون
زسرخی هر یکی بوده دواتی | نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل میخراشید | زجان نقش جانان میتراشید
گهی بر خاک مالیدی رخ زار | بر آوردی فغان از جان افگار
همیزد بر سر زانو کف دست | سمن را زنگ نیلوفر همی بست
بمهر دوست یعنی در خور من | گر از خورشید شد نیلوفر من
چو باشد آفتاب خاوری یار | مرا نبود بجز نیلوفری کار
بدل همچو صنوبر کوفتی مشت | بسان نیشکر خاییدی انگشت
کفش هرگز نگاری داشتی عار | نگارین گشتی از انگشت افگار
زانگشتان خونی خامه کردی | زکافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی | برون زنجرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه هرگز داستانش | نخواندی دلبر نوشته خوانش
فراوان سالها کار و این بود | زهجران رنج تیمار و این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش | برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید | بمشکستان او کافور بارید
اگر زان گشت زاغ از تیر تقدیر | بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را درین باغ | کز بستان بوم گیر خانهٔ زاغ
سیاهی را ز رشک از نرگسش بست | ز نرگس زار چشمش یاسمن رست
گشادی زیر این طاق کج آیین | نشسته پوشید پیش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از نا امیدی | چرا گشت از سیاهی در سفیدی
نه هندوستان مگر بودش نمونه | که باشد کار هندو بازگونه

بروی تازه چون گل چینش افتاد | شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز نازان چین که افگندی بر ابرو | فتاد از علت پیری بر ابرو
نداردکس درین دیر کهن یاد | که گیرد چین جز از جنبش باد
ولی گر باد بودی ور نه بودی | رخ چون آب او پرچین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد | سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز سر تا پای بود از تخت وارون | ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین نمدیده خاک ای خون مردم | چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
به پشت خم از آن بودی سر پیش | که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
بسر برد دوران ویران مه و سال | سرش از افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهای اطلس دوش | سبک از دانهای گوهر گوش
معطل گردن از طوق مرصع | معرا عارض از زلف مقنع
بزیر پهلو از خاکش نهالین | عذار نازکش را خشت بالین

بمهر یوسفش از خاک بستر | به از مهد حریر حور گستر
بیاد او بزیر روی خشتش | مربع بالش بود از بهشتش
درین محنت گزان گنجینه گفتم | بسر خشتش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتیکه گنج سیم و زر داشت | هزاران حقه پر در و گهر داشت
زهر کس قصهٔ یوسف شنیدی | ببالش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر | لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودش کار پیوست | شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
به پشمین جامه مسکین گشت خورسند | بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند | پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب صاحب هوش | ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن شد تا ز یعقوبی زند باز | کند بر راه یوسف خانه ساز

ای آن زمان رفت و گذشت که از یوسف خوراک از راه گوش می یافت آنام و ذکرش بگوش شنید

که چون افتد گذرگاهی برایش — پذیرد قوت از آواز سپاهش

زهی بیچاره آن کز پا فتاده — زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده — نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از وصل یارش — نباشد قوتی از پیک و یارش

گهی با باد از وی راز گوید — گه از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند رهروی بر رهگذاری — برویش از ره غربت غباری

ببوسد پای او کز شهر یارست — بشوید گرد او کز آن دیار است

اگر سلطانش از ره سواره — برآید نبودش تاب نظاره

شود خرم بخاک گرد راهش — نشیند خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف و از نی خانه ساختن و از گذشتن سپاه وی خبر شدن

زلیخا از تنهائی چو جان کاست — براه یوسف از نی خانه ساخت

بدو کردند لبی حواله — چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدائی ناله آغاز — جدا بر خاستی از هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی — ز آهش شعله در هر نی گرفتی

در آن نی بست بود افتاده خسته — چو صید تیر ها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون نی بود — هر روز تیر گوئی نیشکر بود

در آخور داشت یوسف دلنوائی — سپهر اندازه گردون نهادی

تکاور ابلقی چون چرخ فیروز — ز شب بسته بر آن وصله بر روز

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه — برابر چون شب و روز زمانه

گره بر جوشنه چرخ از دم او — شکن در کاسه بدر از سم او

به هر سمش هلالی بسته از زر — ز سیمین اختر رخشان سمش

بزخم سم چو سنگ خاره جستی — ز هر ماه نوش سیاره جستی

اگر لعلش پریدی در تگ و دو — بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان نخجیر — پریدن از پهلوی نخجیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق — بیک جستن پریدی گرم چون برق

اگر گردش نه بازوش کشیدی — بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ار چه شدی پر قطره از خوی — ندیدی هیچکس یک قطره از وی

بجوش رفتن فراخ بودیش میل — چو آن گرد آمده از قطرها سیل

چو گنجی بود از گوهر روانه — بری ز آسیب ماره تازیانه

بر آخور گر شدی آرام فرمودن — گرفتی خدمتش گردون بگردن

بدادیش از زر آوردی بادان بشر — بسطل ماه آب از چشمه خور

مهیا ساختی در هر شبانگاه — جوش از سنبله وز کهکشان کاه

ز شعر چشمه دار شب مه و سال — پی جو کردنش آماده غربال

ز رشک زه بسجه خوان فلان گزیدی — که تا سنگ از خوشش چون وا رهیدی

دو پیکر بود از زینش مثالی — رکاب از هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در هلالش پای کردی — چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی از بر ران او صهیلی — که رفتی هر طرف اضعاف میلی

بهر جا هر که بشنیدی صهیلش — نبودی حاجت از کوس رحیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندی — چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آنرا شنیدی — از آن بی نسبت خود بیرون دویدی

بحسرت بر سر راهش نشستی — خروشان بر گذرگاهش نشستی

چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه — بطنزش کودکان کردند آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف — بروی از رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفت از یوسف در اینان — نمی بینم نشان ای نازنینان

بدل زین هزل می بندید داغم — که ناید بوی یوسف در دماغم

صاحب مولانا مولوی نقی احمد صاحب رحمة الله تعالی علیه امین

بهر محفل که آن جانان نشیند | شمیمش در مشام جان نشیند
بهر منزل که آن دلدار گردد | جهان پر نافهٔ تاتار گردد
چو یوسف در رسید با گروهی | کز ایشان در دل افتاد شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست | درین قوم از قدوم او خبر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید | قدوم دوست را از من مپوشید
نبی کش شاه ملک جان لقب آن را | قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد | نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد | ازان جان جهان آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور | ز چاوشان صدای دورباش و دور
زدی افغان که من عمریست دورم | بصد محنت درین دوری صبورم
ز جانان تا بکی مهجور باشم | همان بهتر که از خود دور باشم
نماند پیش ازینم تاب دوری | بجز تسلیم دوری الا ازضروری
بگفتی این و بیهوش او فتادی | ز خود کرده فراموش او فتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی | چنان بیخود بآن بی لست رفتی
دران تنها چو دم از جان گشاد | دمید خاستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری | نبودی غیر ازینش کار و باری

باز گرفتن زلیخا سر راه یوسف و التفات نایافتن و بعد ازان بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن

ندارد عاشق بیدل قناعت | فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام | بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند | چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی | هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود | که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت ای قبله جانم جمالت | سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می پرستم | برون شد گوهرش ز دستم

بچشم خود به بین بر سوایم را ... بچشم باز ده بینائیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور ... بده چشمی که روشن بینمش از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی ... بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون می توانی ... چو دادی کام من دیگر تو دانی

بدین جان سختیم مپسند چندین ... بدین بدبختیم مپسند چندین

چه عمر است اینکه نابودن ازین به ... ره نابود پیمودن ازین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد ... ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور به تخت خاور آمد ... صهیل ابلق یوسف برآمد

برون آمد زلیخا چون گدائی ... گرفت از راه یوسف تنگنائی

برسم دادخواهان جا در آن دشت ... بنوعی ناله و فریاد برداشت

ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی ... نفیر چاوشان طرقوا گوی

ز بس هم گوشها میشد ز هر جا ... صهیل مرکبان راه پیمای

کس از غوغا بحال او نیفتاد ... بحالی شد که آنرا کس مبیناد

ز نومیدی دلش صد پاره گشته ... ز کوی خرمی آواره گشته

ز روز درد دل فغان میکرد و میرفت ... ز راه آتش فشان میکرد و میرفت

بخلوتخانهٔ خود چون پی آورد ... دو صد شعله بیک مشت نی آورد

به پیش او فتاد آن سنگین صنم را ... زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم ... بهر راهی که باشم سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل ... سر دیگر از تو کوبم سنگ بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم ... بسر راه و بال خود سپردم

بگریه از تو هر کاری که جستم ... ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن ... بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این و پس از خم سنگ خاره ... خلیل آسا شکستن پاره پاره

چو بشکستش بچالاکی و چستی ... بکارش زان شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت ... باب چشم خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید | بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیر دستان | بتان و بتگران و بت پرستان
اگر بی عکس تو بر بت فتادی | بپیش بت کسی کی سر نهادی
دل بت گر بمهر خود خراشی | وز آتش افکنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پست است | که گوید بت پرست ایزد پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا | بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز | خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمای از من | بستاندی گوهر بینائی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی | بمن ده باز آنچه از من ستاندی
شوم دل فارغ از داغ تاسف | بچینم لاله از باغ یوسف

رقم نقیب احمد

چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه | گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاکست آنکه شه را ساخت بنده | بذل و عجز گردش سر فکنده
بفرق بنده مسکین و محتاج | نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف | برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت کاین تسبیح خوان را | که برد از جان من تاب و توان را
بخلوتخانه خاص من آور | بجولانگاه اخلاص من اندر
که تا یک شمه از حالش بپرسم | وزین ادبار و اقبالش بپرسم
گران تسبیح چون شور و شغب کرد | عجب ماندم که تاثیر عجب کرد
گرش وردی نه وا منکر باشد | کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک آن پابند شاهی | که دریابد به آهی یا نگاهی
فروغ صبح صادق دادخواهان | مزور قصه گم کرده راهان
شود هر صبح صادق را بتاثیر | مزور زاد هر پاداش تزویر

نه چون شاهان دور این زمانه
که میجویند بهر زر بهانه

ز هر ظالم که یک دینار زر گشت
وگر زو دست صد کس زیر سنگست

ز دینار زرش صد سر گرو نیست
بظلم کردن ازو هرزه گو نیست

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف علیه السلام بدعای وی بینائی و جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر نباشد پیش عاشق
که گردد یار یک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد
ز بارش سینه بی آزار یابد

بهم پیش او نشیند راز گوید
حکایتهای پیشین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف
بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه بیگانه
بخوی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر
که در ره مرکبت را بد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همره
بهمراهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن
اگر دلریش هست او را دوا کن

بگفتا نیست انسان گو آید پیش
که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید
حجاب از روی خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون ذره رقاص
درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت
دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

زبس خندیدنش یوسف تعجب کرد
ازو نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم
ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در بهایت
دل و جان صرف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم
بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاهد ملک اندر آغوش
مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست
ترحم کرد بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست
چرا حالت بدین سان در وبالست

چو یوسف گفت با وی ای زلیخا
فتاد از پا زلیخا بی زلیخا

شراب بیخودی زد از دلش جوش
برفت از لذت آوازش از هوش

وگرنه لب بشرح آن ببندم / غم و درد دگر بر خود پسندم

قسیم گفتا بآن کان فتوت / بآن معمار ارکان نبوت

که آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دارم / روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی / بدان گونه که تو دیدی و دانی

دگر چشمیکه دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش برآمد مشک تازه / ز صبحش آشکارا شد شب تازه

سفیدی شد ز مشکین طره اش دور / درآمد در سواد گیسویش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقره خامش برون رفت

چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد با یوسف ز آغاز

بگفتا کو جوانی جمالت / بگفت از دست شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجر جانگدازت

بگفتا چشم تو بی نور چون است / بگفت از بسکه بی تو غرق خون است

بگفتا کو زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج و همیانی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر را نثار پاش کردم / بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون در کنج غم اینم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمانت حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آنرا بسوگند / بشرح آن گشایم از زبان بند

جوانی پیرشان را گشت هاله / پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش را سر و کار دگر شد / ز عهد بلقیس هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکورای / مراد دیگرت گر هست بخشای

مرادی نیست گفتا غیر ازینم / که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم / بشب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایهٔ سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوش خندت

نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را

بکشت خود که پژمردست در غم / دهم از چشمه سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد در گوش / زمانی سر به پیش افگند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه گفتی نه آرے

میان خواست حیران بود و ناخواست / که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه شرفناک / سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی آن عجز کوشش / درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستیم / بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقد ایش کن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار او بند

ز عین عاطفت یابی نظرها / شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان خدا تعالی و زفاف کردن با وی

چو یوسف یافت فرمان از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشن خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب / بر آیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود در آورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان برو مه تا بماهی / مبارکباد گو شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف بپا خاست / بمجلس حاضران عذرها خواست

زلیخا را پرستش کرد دلشاد — بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند — سر و افسر همه پیشش کشیدند

خروشان از جمال دلفریبش — بزرکش جامه دادند زیبش

چو ماهی و هر مردم یافت آرام — بمنزلگاه خود زد هر کسی گام

عروس مه نقاب عنبرین بست — زر افشان پرده بر روی زمین بست

بفیروزی درین فیروزه طارم — چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا را در آویخت — شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان را شعر شب شد پردهٔ راز — دران پرده جهانی راز پرداز

بخلوت محرمان باهم نشستند — بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پردهٔ خاص — دل او از تپش در پرده رقاص

که این تشنه که بر لب دید آب است — به بیداری است یا رب یا بخواب است

شود زین تشنگی سیرآب یانی — نشیند از دلش این تاب یانی

گهی پر آب چشمش زاشک شادی — گهی پرخون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من باور ندارم — که گردد خوش بدینسان روزگارم

گهی گفتی که لطف دوست عام است — ز لطف دوست نومیدی حرام است

درین اندیشه خاطر در کشاکش — گهی خوشحال بود و گاه ناخوش

که ناگه دید کز در پرده برخاست — مه بی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بروی افتاد — تماشای رخش بی پی افتاد

برون برد از خودش اشراق آن نور — ز خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت بیشتیش دید — ز دیدار خودش بیخویشتنش دید

ز رحمت جای بر تخت ازرش کرد — کنار خویش بالین سرش کرد

ببوی خود بهوشش آورد بازش — به بیداری کشید از خواب نازش

بآن روی گزو می بست دیده — ق — وزو میبود عمری دل رمیده

چو چشم انداخت روی دید زیبا — بسان نقش چین بر روی دیبا

چو رو بر حور عین مطبوع و مقبول / رخش ز آرایش مشاطه معزول

نظر چون شست دا بر دیدن ارش / عنانش گشت سوی گیسو و کنارش

بلب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را

چو بود از بهر آن فرخنده مهمان / دو لب خوان وصل او نمکدان

از آن رو کرد اول بوسه را ساز / که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان آن کمر کرد

بزیر آن کمر نابرده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست / از آن گنج گهر درج گهر جست

نهادش پیش آن سرو گل اندام / مقفل حقه از نقره خام

نه خازن برده سوی حقه دستی / نه خائن داده قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت ترساخت / گشاده قفل در روی گوهر انداخت

همیشه گام زد در عرصه تنگ / ز بس آمد شدن شد قبا لنگ

چو نفس سرکش اندر توسنی گرد / در آخر ترک ماتی و منی کرد

دو برگ گل جدا از یکدگر شد / دو شاخ ارغوانی تازه تر شد

شبانگه تشنه لب برخاست از خواب / بسیمین برگه سر زد در پی آب

شد اول غرق و آخر با خوشی خفت / برون آمد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی نشگفته و دیگر شگفته / نهفته ناشگفته در شگفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز نابخش غنچه نشگفته را چید

بدو گفت این در ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشگفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس ندیده است / ولی او غنچه با غم نچیده است

براه جاه گرچه تیز تگ بود / بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در بخوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این القدر را سپرده بودی

زهر کس داشتم این نقد را پاس | نه در بر گوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این نقد امانت | که کوته ماند ازان دست خیانت

دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم | بتو بی آفتش تسلیم کردم

چو یوسف این سخن زان پریچهر | شنید افزودش از انش مهر بر مهر

بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش | نه این تربه انچه مجستی ازین پیش

بگفت آری ولی معذور میدار | که من بودم ز درد عاشقی زار

بدل شوقیکه پایانی نبودش | بجان دردیکه درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی | کزو هر دم فزاید شور و مستی

شکیبائی نبود از تو حد من | ببخشا دامان عفو بر بد من

ز جرمی کز کمال عشق خیزد | کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف و بنا کردن عبادتخانه برای

بصدق آنکس که ره در عاشقی کام | بمعشوقی بر آید آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق | که نامد بر سرش معشوق و عاشق

زلیخا را چو صدقی بود در عشق | که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی | بعشق لعبتان دمساز بودی

پی بازی چو کردی چاره سازی | نبودی بازیش جز عشقبازی

دو لعبت را که پیش خود نشاندی | یکی عاشق دگر معشوق خواندی

چو دست خیز زو بست از ادا نست | ره و رسم نشست و خاست و اشکست

دران خوابیکه وید از بخت بیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از دل بدر کرد | بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد | نه بهر خود که بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد | بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد | بکوری در تماشای وی افتاد

پس از پیری که بینا و جوان شد | بمهر روی آن جان جهان شد

وزان پس چون همایش زیست تا زیست / بدل قید وفایش زیست تا زیست

چو صدقش بود بیرون از نهایت / باخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف ز مهرش شد چنان گرم / که می آمد ازان در لنگریش شرم

چنان زو راه دل آن دلفریبش / که بیحاجت نماند از وی شکیبش

بگرد خاطرش گشتی رضاجوی / لبش بر لب نهادی رو بر روی

ز بس گشت طرب را آب دادی / باتش دمبدم حاجت فتادی

ولی زو بر زلیخا پرده بشگافت / ز خورشید حقیقت پرتو تافت

چنان خورشید بر وی مستولی گرد / که یوسف را در او چون ذره گم کرد

بلی در پرتو عشق مجازی / گذشتش عمر در محنت گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش پیش دیده هیچ مانع

کششهای حقیقت در وی آویخت / ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت

شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست زو افتان و خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من پیرهن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت بی هراسیم / به پیراهن دریدن سر براسیم

چو یوسف روی او در بندگی دید / وزان نیت دلش را زندگی دید

برای او ز زر کاشانه ساخت / نه کاشانه عبادتخانه ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف صنع او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس را برو فکر و نظر وقف

ز روزنهاش نور بخت تابان / ز روزنها قاصد دولت شتابان

ز عالی غرفهایش چشم بد دور / مقوس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شمسه‌اش خور برده مایه / محال از وی درون خانه سایه

دمیده زاب کلک نیکبختان / ز گلستان دیوارش درختان

بهر شاخی ازان مرغی نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زد فرخنده تختی | ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت دوری | هزار آویزه زر آویخت در وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست | نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت | مرا شرمنده کردی تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی غلامم | کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر ز سرخی و ز زردی | هر آن زینت که امکان بد کردی
کنون من هم پی شکر عطایت | عبادت خانه کردم برایت
در آن بنشین پی شکر خدا را | که زو داری بهر موی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری | جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور دادت | وز آن بر رو در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاند | بتریاق وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی | نشسته بر سریر پادشاهی

در آن خلوتسرا می بود خورسند | بوصل یوسف و فضل خداوند

بخواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را و از خدا استدعای مرگ خواستن و اضطراب کردن زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیک بختی | کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش | کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری | بشادی بگذراند روزگاری
ز ناگه باد ادباری در آید | سموم هجر را کاری در آید
در آید در ریاض وصل گستاخ | درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت | بوصل دائمش آرام دل یافت
ببلبل خرم بخاطر شاد میزیست | ز غمهای جهان آزاد میزیست
تمادی یافت ایام وصالش | در آن دولت چهل بگذشت سالش
بپایی داد آن نخل برومند | بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش | که بر خوان امل حاصل نبودش

× که او را حاصل نبود اسے بلکه بود ۱۲ لقیب احمد ۱۲

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب ... ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته ... برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب ... کشید ایام دوری زود بشتاب
مرا خواهی بر آب و گل قدم نه ... بمنزلگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیدار از آن خواب ... به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با او بیان کرد ... وز آن مقصود خود با وی عیان کرد
ز خواهش با خیال دوری افگند ... بجانش آتش مهجوری افگند
دل یوسف ز طور خود برون شد ... باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت ... ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس زین دار فنا برد ... بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان ... بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی ... که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفتست ... ز تدبیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز من راهی بخود ده ... مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند ... بقربت منزل نشین گرفتند
برون آر از شمار این و آنم ... بعز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری ... بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا را ... اثر گردد بزودی آشکارا
نیامد از کمان او خدنگی ... که در تاثیر آن گردد درنگی
قدم در کلبهٔ تیمار و تنگ ... گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک ... همی مالید بر خون چهره خاک
ز شادی طاق و با اندوه جفت ... ز دیده اشک میبارید و میگفت
که ای درمان درد دردمندان ... بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی ... گشاد شهربند هر بگشادی

اللهم اغفر لی ولوالدی ولاستاذی والمؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات الاحیاء منهم والاموات آمین

مفاتیح آور درهای بسته / جبائر بند دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران اندوه / سبک ساز زنده غمهای چون کوه

گرفتار ولی او نگار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت هجران یوسف / زتن کش جان من با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را

نهال عمر بی برگست بی او / حیات جاودان مرگست بی او

بقا لون وفا نیکو نباشد / که من باشم بگیتی او نباشد

اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر اول آنگه او را

نمیخواهم که زو بیگسوت بینم / جهان را بی جمال او به بینم

بسر برد این چنین در گریه و سوز / نه شب با گفت شب نی روز با روز

بلی هر کس زغم وارد دل تنگ / شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف و بلاک شدن زلیخا از غم مفارقت یوسف علیه السلام

بدیگر روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح شادان

ببر کرده لباس شهریاری / برون آمد باهنگ سواری

یکی پا در رکاب آورد جبریل / بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل

امان نبود ز چرخ عمر فرسای / که ساید در رکاب دیگرت پای

عنان بگسل ز آمال و امانی / بکش پا از رکاب زندگانی

چو یوسف این بشارت کرد در گوش / ز شادی شد ز هستی فراموش

ز شادی دامن همت بیفشاند / یکی از وارثان ملک را خواند

بجای خود شه آن مرز کردش / بخصلتهای نیک اندرز کردش

دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید

بگفتند او بدست غم زبون است / فتاده در میان خاک و خون است

ندارد طاقت این بار حالش / بکار خویش بگذار آنچنانش

بگفتا زین سیم این داغ غرامت | بماند بر دل او تا قیامت

بگفتند ایزدش خورسند دارد | بخورسندی قوی پیوند دارد

بکف جبریل حاضر داشت سیبی | که باغ خلد ازو دید آن زیبی

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد | روان آن سیب را بویید و جان داد

دلش زان نکهت باغ بقا یافت | ازان نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را ازان بو جان برآمد | ز جان حاضران افغان برآمد

نشیمنش را گذشته یکصد و بیست | ز مرگش جمله وحش و طیر بگریست

ز بس بالا گرفت آواز فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست | پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوان بخت | بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد | وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت | فروغ نیر هوشش ز تن رفت

ستاره

ز هول این حدیث آن سرو چالاک | سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد از خواب بیدار | سماع آن ز خود بردش دگر بار

سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت | بداغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم روز چون آمد بخود باز | ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر سر بستر نشان یافت | نه تابوتش در آن عالم روان یافت

جز این از وی خبر بازش ندادند | که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از جور چرخ ناموافق | گریبان چاک زد چون صبح صادق

بدان آتش که در دل داشت پنهان | رهی بگشاد از چاک گریبان

ولی زان راه در جانش هر دم | فزون گشت آتش سوزنده غم

بناخن رخنها در روی می کند | برای چشمهٔ خون جوی می کند

بهر جوئی کزان چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شد از ناخن برخ گلگون خطا فگن | چو عرق ناخنه در چشم روشن

* مانند رگ ہاے مرض ناخنہ در چشم ے نمود ۱۲ مولانا لقب احمد حسن غفرله الصمد

بسینه از لغابن سنگ میزد | طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست | وزین بر لاله نیلوفر همی رست
به سوی فرق نازک برد پنجه | ز زور پنجه آن را کرد رنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد | بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت | فغان از سینه ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرائی او کو | بمحتاجان کرم فرمائی او کو
چو عرشش کرد زین بارگی تنگ | بملک جاودانی داشت آهنگ
چو بس بود اندران رفتن شتابش | نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت | نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین ندیدم | خویش از صفحه نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش | نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته بردند از تخت رخت | همایون بخت شد آن تخته چون تخت

گلاب از چشم خون افشان بخستم | بآن روشن گلاب او را بشستم
کفن چون بر تن او راست کردند | بتکفینش نشست و خاست کردند
نکردم رشته بند و زی فن خویش | که تا دوزم بر و لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند | وزین سان بر سرش محمل ببستند
دهان پر از نوای بینوائی | نکردم محمل او را درائی
چو جای خواب در خاکش گشادند | چو در پاک در خاکش نهادند
زمین زیر بر و دوشش نرفتم | بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیانکاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین | ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی | بدیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود | بیاران شیوه یاری نه این بود
مرا از دل برون افگنده رفتی | میان خاک و خون افگنده رفتی

عجب خاری شکستی در دل من	که بیرون ناید الا از گل من
بجای راه رفتن کرده ساز	کز آنجا هیچ کَه ناید کسی باز
همان بهتر کزین جا پر گشاییم	بیک پرواز گردون سوی تو آییم
بگفت این و عماری دار را خواست	برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه	بر خلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان از گوهر پاک	بجز خرپشته از خاک نمناک
بر آن خرپشته آن خورشید پایه	بخاک انداخت خود را همچو سایه
برخسار چو زر در زر گرفتش	ز لعل اشک در گوهر گرفتش
گهی فرشش همی بوسید گه پای	فغان میزد ز دل کای وای من وای
فرو رفته تو همچون آب در خاک	برون مانده من چون خار و خاشاک
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته	ببالا من چو شاخ گل شگفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج	بروی خاک من ابر گهر سنج

خیالت موج خون بر خاک من زد	فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم	از آن پیچان رود بر چرخ دودم
نبود از من کسی بگشاده دیده	که نی از دیدگان آبش چکیده
همی نالید و هر دم سینه صد چاک	بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد و حسرتش از حد برون رفت	برسم خاکبوسی سرنگون رفت
بچشمان خود انگشتان فرو برد	دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک وی فکند از کاسهٔ سر	که نرگس کاشتن در خاک خوشتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم	چه کار آید درین بستانسرا چشم
بود در رسم مصیبت بس مهوت	سیه بادام افشاندن بتابوت
جوان مسکین نه تابوتش جدا ماند	دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلوده بنهاد	بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش بر آید	ببوی وصل جانانش بر آید

چو ریحانان حال او را چنان دیدند | فغان و ناله از دل بر کشیدند
هزاران نوحه که بهر یوسف او کرد | همین کردند بر وی با دو صد درد
همی کردند نوحه نوحه گر را | بسان نوحه گران آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد بست | بر آوردند بهر شستنش دست
بشستندش تن از دیده اشکباران | چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست | بر او کردند زرنگاری کفن چست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند | بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

ولی دانای این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب نیل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جانبش قحط و وبا خاست | بجای نعمت انواع بلا خاست
بدین آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند
شگاف سنگ قیراندای کردند | میان قعر نیلش جای کردند
ببین حیله که چرخ بیوفا کرد | که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت | که زیر خاک شان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنائی | یکی لب تشنه در بر جدائی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق | نه هر سود و زیان آسوده عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی جای باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد
نگوید کس که مردی در کفن رفت | بدین مردانگی کان شیر زن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر کند | وز آن پس نقد جان بر خاکش افگند
هزاران فیض بر جان و تنش باد | بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت فلک که اژدها وار گرد عالم حلقه کرده و همه را بدائرهٔ تصرف خود آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند

فلک خویش پیچان اژدهاییست / پی آزار ما و آزمائیست

گرفتاریم در پیچ و خم او / رهیدن چون توانیم از دم او

نه بینی کس که زو زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نجستست / کدامین سینه کان ظالم نخستست

بهر اختر کزو روشن چراغ / نهاده بر دل از وی تازه داغ

هزاران داغ هست و مرهمی نی / وزین بی مرهمی هیچش غمی نی

بود پیدا درین شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نیفتد / بخاطرها سروری در نیفتد

چو شیران روز و روز از دو رنگی / ولی شبها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما از وی چه رنگست / که با ما روز شیر و شب پلنگست

سزد گر زو عیش تنگ خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

ترا با هر که زو در آشنائیست / قرار کارت آخر بر جدائیست

بسی گردش نمود این سبز طارم / بسی تابش مه و خورشید و انجم

که تا با هم طبائع رام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند

هنوز این مرغ نا فرخ سرانجام / نچیده دانه کامی ازین دام

طبائع بگسلند از یکدگر بند / کند هر یک با اصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه	دل پرخون بنفقد آب و دانه
ببین دور سپهر و مهر گردش	که هیچ از کین گذاری نیست شرمش
بمهرش دل کشی آن صبح گلم بست	که در خون چون شفق شامش نشست
ز شورش کس و می بغم نیفتاد	کزان در عرصها ماتم نیفتاد
به بستان تا بپای نه فصل بهاران	تماشا کن بگرد جویباران
چرا گردیست غنچه پیرهن چاک	بخواری سبزه چون افتاد بر خاک
چرا دراعه گل پاره پاره است	دمان پر شعله و دل پر شراره است
که افگنده زپا سرو روان را	که کرده غرق در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم	چرا از چشم نرگس زاشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار است	بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر با دل گشته بصد شاخ	تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل پر داغ پشت و روی گلبن	سمن در کندن رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه	بغم جانکاه مرغان کوه در کوه
بود کوکو زبان قمری ز هر سو	که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمه در درد	که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن بچنبر	کزین چنبر کسی نارد برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش	بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را	ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراق است	که یار از یار و جفت از جفت طاق است
رخ آن زرد از اندوه دوریست	که دوری بعد نزدیکی ضروریست

برفته آب و رنگ از شاهد باغ | سیه پوش آمده در باغ تمثیل زاغ
نموده عور هر شاخی بباغی | دم طاؤس را پای کلاغی
ز سر چادر فتاده نسترن را | زخیمه رفت پوشش نارون را
انار آن تاج تازک نارین را | که می بخشید نوی باغ کهن را
در ولکش را چو وقت خنده بینی | بصد پرکاله خون اگنده بینی
بر آن خوبان بستان را سمامه | ز رعنائی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غبار است | همانا مانده دور از روی یار است
ز روسختی تیغ در آب منهل | شده باد از زره سازی معطل
چنار از دستبرد برف دیدی | بباغ آوازه سرما شنیدی

نگردی سست و خود را تا به اکنون | ز بیم از آستین شاخ بیرون
بهار الست عالم یا خزان این | ازین آن غم افزا تر وزان این
درین غمخانه بنعیم چون ز نرگس | ز گریه دیده بی نم چون ندید کس
بگیتی در نشان خرمی نیست | وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد بیش از ناز جیبی | نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشه شادی تهی کن | دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد میباش | بغل بندگی آزاد میباش
ز هر چیزیکه افتد دل پسندت | کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر | بغم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشادستی وز آن پابند بگسل | وزین بیحاصلان پیوند بگسل
وگر تو نگسلی آنکس که بسته است | بگسستنش بگشاده دست است
تو غافل خفته او استاده | یکایک میستاند آنچه داده

ه قوله زهر آه ای در دنیا هر چیزی که دل پسندت افتد دولت بمهر خویش بند کند از آن چیز باری جدا خواهی شد

در آورد از درستی پا بسنگت / بمیدان روائی ساخت لنگت

عصا گیری بکف و قوت پائی / که لنگی را بر او همواری نمائی

چو صرصر تازه شاخی از تن کند / بچوب خشک نتوان کرد پیوند

بزورت پنجه طاقت زبون کرد / ز دستت نقد گیرائی برون کرد

بری دستی سوی هر کار پیوست / ولی کارت بر می ناید از دست

چو رفت از دست بر ز آن زور پنجه / مکن خود را بزور پنجه رنجه

ز چشمت برد قدر روشنائی / تو از بی بینشی سرمه سائی

پی چشمانت در کوری و تنگی / چه سازی چاره از چشم فرنگی

ز سیمین سین که سیمت را حلی بود / چو لب عقد شمار سال سی بود

در آن عقدت چنان کسر اوفتاده / که کسر آمیزیت زان کسر زاده

زنادانی که بر نطق و خموشی / کنی آغاز لبها پرده پوشی

بدین آیین زبس سختی و روی / فتاده صد شکستت در درستی

تو بینی هر شکستی راز جائی / بهر جا پیش گیری ماجرائی

بهر چه از تن شود کم یار جانت / باسباب جهان افتد گمانت

ز طبعت هرگز این معنی نزاد است / که آن کس مهر از آن که داد است

جهان را کرده بر خویشتن تنگ / نداری در جهان دیگر آهنگ

نه واقف که دیگر عالمی هست / کز اینجا خاست گر بیش و کمی هست

از آن ترسم که چون مرگ آید پیش / بنیاری گند از عالم دل خویش

دل و جانت پر از صد گونه وسواس / روی بیرون ز عالم ناکس الراس

وعشق ومحبت با محبوب دنیا ۱۲

شود گر چرخ از جام مرگ ساقی ‎ هنوزت میل این ویرانه باقی

حکایت فی المثل

شنیدستم که جالینوس گردل ‎ نزد نوری پس بسر در عالم گل

چنین گفتست چون جانش رسیده ‎ بلب کای کاشکی پیش و دیده

ز فرج استرم یک فرجه بودی ‎ که عالم زان پس از مرگم نمودی

کشاده دل نبودش چون میسر ‎ فرج را فرجه جست از فرج استر

رهی بگشاد زین کاخ دل افروز ‎ که زنهنگاه فردا بی امروز

نیامد در دولت هر گره گاهی ‎ کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک کفش پافشار است ‎ در و صد گونه سختی ریگوار است

بسان آن کزین کفش از پا فشانی ‎ وگر نه خسته پا در ره بمانی

برافگن پرده افلاک از پیش ‎ مباش از پردگی محروم ازین بیش

برون از پرده نامحدود نوریست ‎ کزان هر لمعه خورشید سروریست

دران لمعه ز هر امید گم شو ‎ بسان ذره در خورشید گم شو

چو گم گشتی در و یابی رهائی ‎ ز درد فرقت و داغ جدائی

ز لطف ایزدی منشور دلخواه ‎ رسید آخر بختم الحمد لله

پند دادن و بند نهادن مر فرزند ارجمند را که در کسب کمالات مستعد باشد

تولاک الله ای فرزانه فرزند ‎ نگهدار تو باد از بد خداوند

ز هر پندت دها دان بهرمندی ‎ که وقت حاجت ورا کار بندی

مرا هفتاد شد سال و ترا هفت ‎ ترا اقبال می آید مرا رفت

پریشانم ز عمر رفته خویش
ملول از سال و ماه و هفته خویش

زمین کشتی که کار آید نیامد
گلی کافزون ز خار آید نیامد

چه سود اکنون که کار از دست رفتست
زمام اختیار از دست رفتست

تو جهدی کن که در کف مایه داری
بفرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر
بسر باران جودی بارد آخر

نخست از کسب دانش بهره ور شو
ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم هر آزاد و بنده
که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد
کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن پا بدانش نه درین راه
که علم اندر فراوان عمر کوتاه

نیابد هیچکس عمر دوباره
بعلمی رو کزانت نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش
که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را
مس خود را نگردی زر بها را

ز توفیق عمل چون خلعت خاص
رسد آنرا معطر کن باخلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست
بنزد پخته کاران خامکاریست

ز کار خام کس سودی ندارد
چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری بیباش آگاه
که باشد صد خطر زاخلاص در راه

بخوش پوشی و خوشخواری مکن خوی
بتاب از راحت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و بردست
ندارد میل زینت هر که مردست

چو افتد بر خشن پوشی قرارت
بود ز آفات چون قنفذ حصارت

چو روبه گر شوی از نرم شادان
کشندت پوست از سر سگ نهادان

بشیرینی مکن همچون مگس جهد
که آخر بند بر پایت نهد شهد

به تلخی شاد زی زین بحر خونخوار
که تا گنج گهر گردی صدف وار

ز خوان هر کسی کالای انگشت
بآزار وی انگشتان مکن مشت

نمک را چون کنی در خورد خود صرف
نمکدان را منه انگشت بر حرف

با احسان بر احبا دست بگشای | منه در تنگنای مدخلی پای

مده شان قرض و مستان نیم حبه | فان القرض مقراض المحبه

ببخشش باش ز ایشان بار بردار | مساز از وام وارشان گرانبار

چنان نه لیک در بخشش گری گام | که بر گردن نیاید بارت از وام

برای دوستان جان را فدا کن | ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار خدایی | دلش روشن بنور آشنایی

کشد بار تو چون باشی گرانبار | کند کار تو چون گردی زیانکار

بناخوش کارها گیرد ترا دست | کند ز آب نصیحت آتشت پست

ز آلایش چو گردد دستگیرت | برآرد پاک چون مو از خمیرت

بکار نیک گردد یاور تو | بکوبد نیکنامی بر سر تو

چنین یاری که یابی خاک او شو | اسیر حلقهٔ فتراک او شو

وگرنه روی در دیوار خود باش | ببر ز اغیار و یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد میباش | ز اندوه جهان آزاد میباش

فراوان شغلها را اندکی کن | ز عالم روی شغل اندکی کن

اگر یابد شبی یا یک دگر روز | بهر وقتی که باشد دل در او بند

وگر ناید ترا این دولت از دست | نشاید عار بیکاری بخود بست

بکش زین کارخانه در کتب روی | خیال خویش را ده با کتب روی

ز دانایان بود این نکته مشهور | که دانش در کتب داناست در گور

انیس کنج تنهایی کتابست | فروغ صبح دانایی کتابست

بود بی مزد و منت اوستادی | ز دانش بخشدت هر دم گشادی

ندیمی مغز داری پوست پوشی | بسر کار دانایی خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر | بقیمت هر ورق لالای یک طبق در

عماری کرده از رنگین ادیمی | درو صد گل پرین دار و مقیم

همه مشکین عذاران تو بر توی | ز بس رقت نهاده رو برو روی

شه قوله همه آه مشکین وعذاران اوراق مرقومه آن که تمام یک رنگ اند ورق برابر نهاده و باهم ملاصق شده

زبیرنگی همه هم روی و هم پشت / گر آن شان را نهد کس بر لب انگشت

بتقریر لطائف لب گشایند / هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند / گه از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی و روشن / بانوار حقایق رهنمون من

گهی از نظم ذی طی عبارات / بحکمتهای یونانی اشارات

گهی از رفتگان تاریخ خوانند / گه از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزند از دریای اشعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش / مکن آن مقصد اصلی فراموش

گرت نبود بکلی سوی آن روی / مکن باری از آن خالی تگ و پوی

برازد از چه بگشائی لب خویش / نخست از خیر و شر آن بیندیش

چو آید از قفس مرغی بپرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز

درونت تیره از میل زخارف / زبان بگشای در شرح معارف

معارف گرچه مو باریک باشد / چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خامکاری

طریق پخته کاری ندانند / بخامی میوه از باغ بخت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر / بجز در دست پیری مهرپرور

چو در دستش نهی دست ارادت / بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی گر توانی خفت بی جفت / مده نقد تجرد از کف مفت

ز دیده خواب راحت دور کردن / به از همخوابگی با حور کردن

بگلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر ترسی که ناگه نفس خودکام / بمیدان خطاکاری نهد گام

ز زن کردن بنه بندیش بر پای / که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین نیت مده زنهار آن که گویی
صلاح نفس او جویی نه خوبی

زنی کش سرخرویی از عفاف است
همین گلگونه رویش کفاف است

دران حله جمال حور دارد
که از نامحرمان مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز
ازان آتش به سان دود بگریز

چو آتش بر فروزد شعله نور
ازان میگیر بهره لیک از دور

ازان ترسم که چون نزدیک رانی
ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه
که عزل و نصب با گردی نشانه

ز افسون دران مسند بپرهیز
که گیرد دیگری دستت که برخیز

ز منصب رو به بی منصبی
که از هر منصبی بی منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش
تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی پاس
ندارد سر نهد از ضربت داس

چو خود را دانه بر خاک افگند خوار
ز خاکش مرغ بر دارد به منقار

ش۵ قوله مکن آه اسے یا باسے خود را ابراسے بزرگی خود در مجالس و محافل یاد مکن بلکه در خلوت

طلب میکن به صد زار ارجمندی
ز تعظیم فرودان سربلندی

علو دولت آمین که چون از بخت فیروز
شد از تقدیم صف افروزی اندوز

مکن وعده اگر کردی وفا کن
طریق بیوفائی را رها کن

از آن حضرت که فیاض وجود است
خطاب جمله اوفوا بالعهود است

چو نادانان نه در بند پدر باش
پدر بگذار و فرزند هنر باش

چو دود از روشنی نبود نشانمند
چه حاصل زانکه آتش راست فرزند

مکن یادش مگر در خلوت خاص
که سازی شادش از تکبیر و اخلاص

چو پندی بشنوی از پند فرما
چو دانا بایدش در جان کنی جا

نه چون نادان ز یک گوشش دراز
ز دیگر گوش بیرونش گذاری

نروید بید رنگی دانه از خاک
نیابد قطره قدر گوهر پاک

نباشد این مثل پوشیده بر کس
که گر در خانه کس حرفی بود بس

چو دریای قدم جنبش نماید
ز بانگ غوک بیسامان چه آید

ش۱۵ اسے هرگاه دریاسے قدیم حرکت کند پس از آواز چند غوک عاجز چه زاید

همان به کاندرین دیر مجازی | کند فضل خدایت چاره سازی

در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی را از حضیض خویشتن داری و خود پسندی بذروهٔ دست کوتاهی و همت بلندی

بکار پختگان رو آر جامی | مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد پختگی آزاده بودن | بخاک نیستی افتاده بودن

نه بینی زیر این نیلگون کاخ | که از خامی ست میوه بر سر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی روی | نخورده سنگ طفلان جفا جوی

ز خوان پخته کاران توشه گیر | ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت بیخ بر کن | طلب را از توکل شاخ بشکن

بشهرستان همت ساز خانه | بعزلتگاه عنقا آشیانه

زبان بگشای از مدح زبونان | مکش از بهر یک نان ننگ دونان

الا ای ملک سازان شب پایی | فرو بند از ستان گیتی را قفایی

نظر کن در فصول چارگانه | که میگردد بران دور زمانه

به بین یکسان بهار پار و امسال | خزان هر دو را بنگر بیک حال

میان هر دو تابستان و دو تیر | بدین منوال ممکن نیست تمیز

نمیدانم درین شکل مدوّر | چرا شادی بدین وضع مکرر

مکرر گرچه سحرآمیز باشد | طبیعت را ملال انگیز باشد

زبان بگذار و فکر سود خود کن | ره هستی رو در نابود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز | دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق در دوران میاموز | چراغ از بهر شبگوران میفروز

همیدار از گزاف انفاس را پاس | که شرط راهرو آمد پاس انفاس

نفس کز روی آگاهی نیاید | مزید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود تف | دماغ عقل را دود تأسف

هر که آن نفس بتف تا تف چراغ عمر است اسے عمر را خسر اسے کند ۱۲

جوانی تیرگی بر دو از دیارست　منور شد ز پیری روزگارست

سر آمد ظلمت کوری و دوری　بر آمد نیر الشیب نوری

ازان ظلمت ندیدم هیچ کامی　بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گام ره آری بجایی　کز انجا بشنوی بوی وفایی

چه رنگ آخر تر از موسفیدی　چو ننهد موسفیدی روسفیدی

بدل گر نیست زان رنگت حجابی　مکن همچون سیه کاران خضابی

ز پیری بر سرت برف شگرفست　وزان غم گریه تو آب برفست

ور اگریان براه عذر خواهی　بآب برف شو از دل سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل　ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم افگن که سستت رشته کارست　ورق بر در که فکرت هرزه کارست

سه قوله نیابد آه ای مولوی نظام الدین گنجوی راز نظم دلکش و طرز بیان جادو شان خود در پرده قبر

چراغ فکر را تابی نمانده است　ریاض شعر را آبی نمانده است

نه بینم از چنان فرخنده باغی　ترا در دست جز پای کلاغی

بدین ره طاوسان چه پوئی　خلاص از جنس محبوسان چه جوئی

خلاصی جستن است از وهم و پندار　ز تحریر سطور و نظم اشعار

نظامی گو و نظم دلکشایش　شگفتهای طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جا گرفته　وزو مانده همه بیرون ز پرده

نیابد بهره تا در پرده باشد　جز آن سری که با خود برده باشد

ندارد آن سر الا من اتی الله　بقلب سالم مما سوی الله

علی کرده ازین بیغوله تنگ　بسوی فسحت سر اقدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده　بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته　ز کثرت سر وحدت باز جسته

بپهلوی خود این قال را نیابی　چه باشد گر ز خود پهلو بتابی

نهی پهلو بمرد کاردانی — میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دلارای گنج عرفان — که باشد روزه داری صرفهٔ نان
همی آید نماز از هر زن پیر — که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
ولی گر مرد راهی دل بدست آر — که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل را که شرحش با تو گفتم — بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجوا از پهلوی پیر مکمل — که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و دعای بعض کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام و تاریخ اختتام

بحمد الله که بر رغم زمانه — بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم گر نظم سنجی در رعنا بود — ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفگند از کف فکرت ترازو — نشست از نظم سنجی مست بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی — براه نرمی افتاد از درشتی
سرم بر داشت از زانو گرانی — سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس مرکب انامل — که کردی از جنبش در روم منزل
بروم از مقدمش ماندی اثرها — بحاضر دادی از غائب خبرها
پی راحت شد از مرکب پیاده — دراز افتاد بی مهد و وساده
نه از دست قلمزن تا انگشت پست — نه کز کلک را بر و دار سر زنش دست
دوات آن طبلهٔ مشک ختائی — بامداد قلم در مشک سائی
دهان طبله را زد مهری از موم — که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند — بدامن پای جمعیت کشیدند
ببستان گل دو صد گلبیت یکپوست — که تا کی برکند زایشان فلک پوست
چو گل هر دم رواج تازه شان باد — ز پیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین به کلک صدق مرقوم — بنام عاشق و معشوق موسوم

تمت

زنامش طوطی آسا کام شکرخا
چو برهم نام یوسف با زلیخا

بنام ایزد چه خرم نوبهارست
کزو باغ ارم را خار خارست

بود هر داستان زو بوستانی
بهر بستان زگلرویان نشانی

هزاران تازه گل در وی شگفته
دو صد نرگس بخواب ناز خفته

چمنهای معانی شاخ در شاخ
عبارتش نواسنجان گستاخ

خط مشکین او بر لوح کافور
چو در پای درختان سایه و نور

هر آن حرفی که در وی چشمه دارست
زمعنی موج زن چشمه سارست

بهر سو جدول از هر چشمه ساری
پر از آب لطافت جویباری

خوش آن رهرو که بخت کارسازش
نشاند بر لب آن جویبارش

نظر در آبش از دل غم بشوید
غبار از خاطر درهم بشوید

زجانش بهر ناظم در وفائی
زجیب آرد برون دست دعائی

زموج بحر الطاف الهی
کند این تشنه لب را قطره خواهی

تمت ... مولینا ... رحمة الله ... [illegible]

چو آرد تازه گلها را در آغوش
نگردد باغبان بر وی فراموش

قلم نساجی این جنس فاخر
رسانید آخر سالی باخر

که باشد بعد از آن سال مجدد
نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم بیت بیتش را شماره
هزار آمد ولیکن چار باره

خداوندا بمردان ره عشق
نهاده بار در منزلگه عشق

که باد این نوعروس حجله غیب
تهی دامان ز جیب آنی و صله عیب

مبارک بر شه و ارکان دولت
غضنفر هیبتان شیر صولت

بتخصیص آن جوانمردی کش از دهر
نسب چون نام دارد شیر بر شیر

ز بس در پیشه مردی دلیرست
ز مردان جهان نامش نر شیرست

یکی در را در دوران کننده	یکی سر پنجه با گوران زننده
بر سم تعمیه زان بردمش نام	که ماند دور از آن اندیشهٔ عام
وگر نه کی توان از فهم و ادراک	بقصد حقهٔ نهفت آن گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشکافی	وزان مو نوک کلکش شعربافی
نهد زین شعر مشکین دام دلها	دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق زان یک مانده در بند	لب خوبان ازین یک در شکرخند
بذکرش ختم شد این ورش انفاس	بسان نور منزل ختم بر ناس
بلی در بارگاه آدمیت	جز و کم یافت راه محرمیت
همیشه تا عطای دور عالم	کند طبع لئیمان شاد و خرم
چنان در آن با خدای عالمش باد	که نایدار ز عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی	بآمرزش زبان بگشای جامی
سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش	بشو از چشم پر خون نامهٔ خویش

ازین صحرا جواد خامه را کن	زبان را گوشمال خامشی ده
وزین سودا سواد نامه طی کن	که بهتر از هر چه گویی خامشی به

قد تم الکتاب المستطاب

بقلم خاکسار تلمیذ ابوالاسفار اعنی بر محمد خان بادشاه غفر له ولوالدیه وللمؤمنین یوم یقوم الحساب ط

بر صاحبان فطرت سلیم و ذهن مستقیم مخفی نماند که اگرچه بعضی طلبا در ساده لوح قصه گرگ را از مصنف و اصل کتاب شهرت داده در نسخهٔ کتاب درج کرده مگر کسیکه از مذاق شعریه و فصاحت و بلاغت بهره دارد بالبداهه میفهمد که این ابیات الحاقیه از غیر مصنف اند و نیز در اکثر نسخه های قدیمهٔ قلمی و شارحین بنظر نیامده است و مصنف ره ابیات کتاب خود را بچهار هزار ابیات بیان فرموده است که گنجایش ابیات الحاقیه ندارد مگر برای دفع وهم قلبی طالبان قصهٔ گرگ را بطور ضمیمه در آخر کتاب نوشته شد والله اعلم بالصواب ط

بیان احوالی که بعد از انداختن یوسف علیه السلام در چاه تا بر آمدنش بوقوع در آمده بود

چو یوسف را بجوری تا سف	بچاه انداختند اخوان یوسف
شبانگه پیش والد چون رسیدند	فغان و ناله بر گردون کشیدند

سه ابوالاسفار تخلص مولانا مولوی حبیب لقب احمد مرحوم

بآه و ناله سر بر خاک کردند / گریبانهای خود را چاک کردند

بدو گفتند کای بحر معانی / چه گوییم از قضای آسمانی

که یوسف را بصحرا چون بردیم / بنزدیک متاع خود نشاندیم

به پیش او ز گلها گونه گونه / نهادیمش ز هر قسمی نمونه

ازان گلهاش خاطر شاد کردیم / ز بند خانه اش آزاد کردیم

بدوشیدیم شیر از گوسفندان / خورانیدیمش ازان شیرین و خندان

که ناگه گرگی از گرگان خونخوار / میان گوسفندان شد پدیدار

دویدیم از پی آن گرگ در دشت / برای دفع او یکچند بگذشت

چو برگشته بجای خود رسیدیم / ز یوسف خود اثر آنجا ندیدیم

بجز خونی که در صحرا چکیده / نشان پای گرگ آنجا رسیده

فتاده بر زمین پیراهن او / بخون آغشته سر تا دامن او

چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان / گریبان چاک زد چون غنچه زیشان

ولی از خوف حق بس صبر ورزید / تأمل کرد در پیراهنش دید

چو پیراهن همه بی چاک دیدش / امید زندگی از وی رسیدش

که هر گرگی که تن را پاره سازد / ز اول پیرهن را پاره سازد

چو وا پرسید ازیشان سر این کار / بدو گفتند کای دانای اسرار

براه صدق اگرچه راست گوییم / ولی نبود یقینت آنچه گوییم

اگر گویی همان گرگی بیاریم / که از وی اینقدر آزار داریم

بیاوردند یک گرگی کهن را / بخون آغشته کردندش دهن را

بزاری گفت کای گرگ خونخوار / چسان خوردی تو آن لبسان کبک رفتار

نکردی مهر بر روی لطیفش / نه بخشیدی بآن پیر ضعیفش

نترسیدی ز قهر ذو الجلالی / که خوردی آنچنان رعنا غزالی

چو گرگ این ناله از یعقوب بشنید / بقصد بیچارگی سر پیش مالید

بگفتا ای کریم باعنایت / چرا زین بیگنه کردی شکایت

له یعنی حضرت یعقوب و دتر غلی پیر ز می پیرا هستگی هغه لش خه تر وو ویلو چه ای

حامداً، ومصلیاً، ومسلماً

اهل ذوق وارباب فن را بشارت است که کتاب هذا
بتحشیهٔ خاکسار نقیب احمد بتمام رسید حسب رسم معتاد در بعضی جاها
ابیات افغانی را بطرز نکاهات زیب صفحات گردانیدم افسوس که حاسدین
وحاسدین کور دماغ وغبیان بی خرد بیچراغ را بران اعتراض است
حیرانم که وجه اعتراض چیست - اگر خوف تعشیق و تفسیق
وتخریب اخلاق اطفال دبستان است پس مورد اعتراض
تمام این کتاب و باب سوم وپنجم بوستان وگلستان است
آیا سخنان تعشق وخط وخال اگر بزبان عربی یا فارسی است وگناه مر افغانی
راست که دران ناپسند وناخوب اند پس معلوم شد که دشمنی ایشان

نه من تنها که هر خونخواره باشد — ز فعل انجنین بیزار باشد
لحوم انبیا بر ما حرام است — معاذ الله ازین بدتر کدام است
مرا هم چو تو دردی در سر است — برادر زاده از مار گزیده ست
تو میدانی که جور از غیرت آید — که حب غیر حق با حق نشاید
ترا با حق ز غیر حق جدا است — اگر صبری کنی کار خدا ست
نه من خوردم نه خونخوار دگر هم — سخن کوتاه شد والله اعلم

الحمد لله رب العلمین والصلوٰة والسلام علی
سید المرسلین اما بعد به احسان خداوند منان
کتاب مستطاب یوسف زلیخا جدید بحاشیه
خاکسار ابو الاسفار نقیب احمد اوچی
بوقت خجسته وساعت میمون حسن اختتام یافت

بازبان افغانی است و این کمال غباوت و نادانی است

و وجه تنزل و تسفل نسل افغان همین است که زبان مادری را بنظر

استحسان نمی بینند و زله ربا و خرمن گدای زبانهای اغیار میباشند

علاوه بران رخنه های اکثر افغانی حامل فوائد لاثانی و کافل اخلاقیات و عائد

پس بخور پسته مغز و بینداز پوست * را آمد نظر باید داشت

جوهر معنی بگیر ده هوشیار	سنگ در لفظ باشد گرچه خوار

اعلان

در کتب خانهٔ ما کتابها از هر نوع و هر علم و هر زبان موجود اند بنرخ

ارزان دستیاب می شوند - اگر ضرورت باشد به پته ذیل طلب دارند

محمد حاجی محمد اقبال پسران حاجی عبدالحکیم تاجر کتب شهر پشاور بازار قصه خوانی

محمد گل خان قوم ننگرار والد آفریدی

لو شفه زلیخا محبتی لقیب احمد چه لیدرب دیر یار قصه خوانی شهر پیښاور

رحمان سنه ۱۳۶۹ ...